

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نکار

صفحه آر: JuPiTeR

ویراستار: Hermion

با همکاری فاطمه.خ

کاری از وبگاه زندگی پشراز



فصل سی و دوم

همان طور گیلن گزارشش را می داد، هلت پرسید:

— ندیدی اون کی بود؟

رنجر جوان سرش را تکان داد.

— ممکنه اون اصلاً آدم هم نبوده باشه؛ می تونه یه حیوون کوچیک بوده باشه.

هلت پرسید:

— ولی تو اون طوری فکر نمی کنی.

این بار، گیلن قبل از جواب دادن مکث کرد. او بالاخره گفت:

— نه، فکر نمی کنم. می خواستم جلوتر برم که زمین رو بررسی کنم، ولی مطمئن نبودم که رفته یا هنوز اون اطرافه، یا این که تنهاست

یا نه. اگه آشوب درست می شد، تو لاگی ها همه چیز رو می فهمیدن. فکر کردم بهتر باشه که برگردم و گزارش بدم.

هلت که بعد از شنیدن اخبار اخم کرده بود، گفت:

— بله، بله، حق با تونه.

او به سلتن نگاه کرد و پرسید:

— فکر می‌کنی کی ممکنه بخواد حواسش به توالاگی‌ها باشه؟

واکیر شانه‌اش را بالا انداخت. او از زمانی که گیلن گزارشش را شروع کرده بود به این سوال فکر می‌کرد.

— ممکنه یه گروه بدولین این اطراف باشه. اونا هر جور دوست دارن میان و می‌رن. اگه این طور باشه، عاقلانه‌ست که اونا بخوان مراقب حرکات دشمن شون باشن.

هلت پرسید:

— امکانش هست اونا بخوان به توالاگی‌ها حمله کنن؟

این بار جواب واکیر قطعی‌تر بود.

— فکر نمی‌کنم؛ اونا معمولاً دنبال دردسر نمی‌گردن و یه گروه دویست نفره از توالاگی‌ها خلیه که اونا بخوان...

هلت میان حرفش پرید:

— خودمم به همین فکر می‌کردم.

سلتن موقرانه سرش را تکان داد.

— دقیقاً. ولی اگه بدولین‌ها تماشا می‌کردن، احتمالش زیاده که اونها به سادگی برن و تا ممکنه از توالاگی‌ها فاصله بگیرن.

هلت پرسید:

— فکر می‌کنی دیدت؟

گیلن سرش را به علامت نفی تکان داد.

— مطمئنم که ندید. من هم فقط به خاطر اینکه ناگهانی حرکت کرد دیدمش.

هلت نیازی نداشت که از گیلن بپرسد که حرکت کرده است یا نه. او می‌دانست دانش آموز سابقش هیچ‌گاه چنین اشتباه ابتدایی‌ای را مرتکب نخواهد شد.

— وقتی که بر می‌گشتی ردپاهات رو پاک کردی، نه؟

گیلن پاسخ داد:

— البته. نگران نباش، هلت. من هیچ نشونه‌ای از بودنم اونا جا به جا نگذاشتم.

هلت تصمیمش را گرفت.

— خیلی خب. می‌تونیم به چند ساعتی استراحت کنیم. قبل از طلوع آفتاب مثل قبل پیشروی می‌کنیم. اگه می‌تونین، به کم بخوابین. سلتن و آرالوئی‌ها برگشتند و به سمت چادرهای خودشان رفتند. همه شان ارزش فرصتی که برای استراحت به‌دست می‌آوردند را می‌دانستند.

متأسفانه، با این‌که گیلن هیچ ردی باقی نگذاشته بود و ناظر ناشناس آن‌قدر محتاط، یا ماهر نبود، ولی با بدترین حالت ممکن، مسیری که او بعد از کمپ توالاگی‌ها در پیش گرفته بود کمتر از یک چهارم کیلومتر با کمپی که سربازان آریدی شب را گذرانده بودند، فاصله داشت. یک ساعت بعد از این‌که سلتن شروع به هدایت کردن گروه کرد، دیده‌بان‌های توالاگی که ردپاهایی که نزدیک کمپ‌شان پیدا شده بود را دنبال می‌کردند، به طور اتفاقی به رد پاهای به جا مانده از گروه مخلوط آرالوئی - آریدی برخوردند. آن‌ها ردپاها را به دقت دنبال کردند تا جایی که توانستند سربازان آریدی را مشاهده کنند. سپس در حالی که مسیری منحنی شکل را پی می‌گرفتند تا خودشان دیده نشوند، با سرعت به کمپ برگشتند تا به رهبران‌شان گزارش دهند گروهی مسلح در مسیری موازی با آنان حرکت می‌کند. بعد از یک هم‌فکری سریع، نصف توالاگی‌ها جدا شده، عقب‌تر از بقیه‌ی گروه حرکت کردند؛ سپس مسیر جنوب‌غربی را در پیش گرفتند تا جایی که به ردپاهای سربازان سلتن رسیدند. آن‌ها مسیر را دنبال کردند و به آریدی‌ها نزدیک تر شدند. هلت و گیلن که انتظار داشتند اگر مشکلی ایجاد شود از مسیر شمال‌شرقی خواهد بود، اصلاً خبر نداشتند که صد سرباز سواره از جهت جنوب در حال نزدیک شدن هستند؛ نه این‌که گروه اصلی توالاگی‌ها شروع به حرکت سریع‌تر کرده اند تا به آرامی از جلو مسیرشان را قطع کنند. شکارچیان به شکارها تبدیل شدند.

آن‌ها مانند همیشه در میان روز توقف کردند. این حقیقت به رهبران آریدی آخرین فرصت را داد تا تله‌ای که تمام روز را برای مهیا کردنش تلاش کرده بودند را پهن کنند. بعد از این‌که گرمای اصلی روز گذشت، و قبل از این‌که به راه‌شان ادامه دهند؛ آرالوئی‌ها در حال اندیشیدن به راه‌های احتمالی عملیات نجات بودند. هر کدام از دو رنجر می‌توانستند با پوشش تاریکی به داخل کمپ بروند و دیده نشوند. مشکل این بود که باید ارک را بدون دیده شدن بیرون می‌آوردند. اونلین گفت:

— البته، این همون دلیلیه که اونا توی فضای باز نگهش می‌دارن. اگه فرار کنه، هر کسی که به اون سمت نگاه می‌کنه می‌تونه ببینه اون رفته.

هوراس اضافه کرد:

— به علاوه مجبورین ارک رو از اون شترها آزاد کنین.

اسوینگال پیشنهاد کرد:

— شاید فقط یکی شون. اگه بتونین زنجیرها رو هم باز کنین، ارک می‌تونه روی اون یکی شتر از کمپ بیاد بیرون.

گیلن گفت:

— فقط یه کم مشخص می‌شه. یه اسکاندیایی و یه شتر دقیقاً ترکیب سختی برای جلب توجه نیستن و آخرین چیزی که نیاز داریم اینه که با دویست تا توالاگی بجنگیم.

هلت کناری نشسته بود و به دوستانش گوش می‌داد در حالی که آن‌ها پیشنهاد می‌دادند و سپس آن را رد می‌کردند. بیشتر آن‌ها قبلاً به ذهن خودش هم رسیده بودند. ولی همیشه این احتمال وجود داشت که یک نکته‌ی کوچک جواب نهایی مشکل‌شان را در بر داشته باشد. او با ناراحتی فکر کرد، در هر صورت، تا حالا که چنین اتفاقی نیفتاده. در این لحظه، بهترین کاری که امید داشتند انجام دهند ادامه دادن به مسیر معمول‌شان بود. اگر آن‌ها می‌توانستند قبل از توالاگی‌ها به چشمه برسند، ممکن بود بتوانند نقشه‌ای را اجرا کنند. دقیقاً چه نقشه‌ای، خودش هم نمی‌دانست. ولی تجربه‌ی طولانی به او یاد داده بود که اگر به اندازه‌ی کافی صبر کنی، دیر یا زود موقعیت مناسبی به وجود خواهد آمد. هوراس که به سمتی که رنجر نشسته بود برمی‌گشت گفت:

— تو ساکتی، هلت. هیچ ایده ...

وقتی که چشمانش از هلت به خاکریز پشت سر او، حدوداً صد و پنجاه متر دورتر چرخید، صدایش به سکوت تبدیل شد. او با لحن نگران‌تری گفت:

— خدای من. اینا از کجا اومدن؟

دیگران مسیر نگاهش را دنبال کردند.

در آن لحظه، توجه‌شان به خطی از سواران مسلح که به تازگی در بالای خاکریز پدیدار شده بودند جلب شد. آن‌ها به شکل یک نیم‌دایره در برابر راه گروه‌شان پخش شده بودند. هلت به نرمی دشنامی داد و به سرعت چرخید تا پشت سرشان را ببیند. خط دیگری از سواران در بالای خاکریز ایستاده بودند. آن‌ها میان آن دو گروه به دام افتاده بودند؛ و هر کدام از گروه‌ها حداقل یک صد نفر جمعیت داشت. تا آن زمان، بقیه هم دشمن را دیده بودند و سربازان آریدی می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند و به آن دو خط از سواران که آن‌ها را به دام انداخته بودند اشاره می‌کردند. صدای سلتن، بالاتر از بقیه‌ی صداها بلند شد و همان‌طور که شروع به شکل دادن مردانش در یک دایره‌ی دفاعی می‌کرد، به شکلی که اسب‌ها داخل آن دایره باشند، آن لحظه‌ی وحشتناک را پشت سر گذاشت. چهار آرالوئنی و اسوینگال به سرعت اسلحه‌های‌شان را جمع کرده و حرکت کردند تا به آریدی‌ها ملحق شوند. سلتن به تلخی نفرین کرد. فقط یک شب پیش، او درباره‌ی اطمینان بیش از حد توالاگی‌ها صحبت کرده بود و حالا خودشان در تله‌ی مشابهی افتاده بودند. سواران بیابان وحشی و غیرقابل پیش‌بینی بودند. او باید فرض می‌کرد که آن‌ها، به شکلی به این موضوع که کسی در حال تعقیب‌شان است پی خواهند برد. ولی حتی اگر او می‌دانست، چیزی تغییر نمی‌کرد. یک رهبر خوب باید برای بدشناسی هم نقشه‌ای داشته باشد. همان‌طور که هلت و دیگران به او ملحق می‌شدند، او به خلاصه سری تکان داد. او می‌دانست که هیچ دلیلی برای تهمت زدن وجود ندارد. حالا تمام کاری که از دست‌شان بر می‌آمد، تولید بهترین دفاع ممکن بود. هلت پرسید:

— می‌خواید سواره باهاشون بجنگید؟

سلتن سرش را تکان داد.

— هیچ دلیلی نداره که سوار بشیم و بهشون حمله کنیم. ما خیلی کم تر از اونااییم.

هوراس اشاره کرد:

— و اگه بخواین حمله کنین، باید سربالایی بریم. موقعیت اونها بهتر میشه. بذارین اونا بیان به طرف ما.

سلتن که کمی غافلگیر شده بود به او نگاه کرد. برای کسی به آن جوانی، هوراس به سرعت به موقعیت تاکتیکی پی برده بود. او می دانست که بیشتر سربازان جوان خودش حمله به دشمن را انتخاب می کردند. هوراس آن نگاه را دید؛ فکر پشت آن را حدس زد و شانه ای بالا انداخت. او معلمان خوبی داشت. شمشیرش را بیرون کشید و تیغه ی آن با صدای هیسی از غلافش بیرون آمد. اسوینگال به حلقه ی سربازان آریدی نگاه می کرد. آن ها سپر های شان را به هم قفل کرده بودند و هر مرد با یک نیزه ی باریک که معمولاً از روی اسب به دست می گرفتند مسلح بود. به علاوه، هر کدام یک شمشیر خمیده برای جنگ های رودرو و نزدیک به دست داشتند. او با تحسین گفت:

— دیوار سپرها، کارشون خوبه.

دیوار سپرها یک تاکتیک استاندارد اسکاندیایی بود و او فوراً حس کرد در خانه است. او برای امتحان تبرزین عظیمش را چرخاند، در حالی که تیغه ی سنگیش همان طور که از میان هوا عبور می کرد صدای هیس بلندی ایجاد کرد. در آغاز، او عقب می ایستاد. ولی لحظه ای که یک جای خالی میان دیوار ایجاد شد، او آن را پر می کرد. یک سوپرایز ناخوشایند در انتظار هر جنگجوی توالاگی که می خواست از میان آن سوراخ عبور کند، خواهد بود.

هوراس به او نگریست و فکرش را خواند. او که کنار اسکاندیایی خرس مانند ایستاده بود به آرامی گفت:

— منم بهت ملحق می شم.

اسوینگال به او نیشخند زد، او گفت:

— ما دوتا، احتمالاً می تونیم بقیه ی این پسرا رو بفرستیم خونه.

گیلن و هلت کنار هم، و در مرکز دایره ی ایجاد شده توسط دیوار سپرها ایستادند. اولین که قلبش با اضطراب در سینه اش ضربه می زد به آن دو نگریست. آن ها همه به نظر خیلی آرام می آمدند. او مطمئن بود که دستانش در حال لرزیدن هستند. برای یک لحظه، فکر کرد که قلاب سنگ را از محل اختفایش بیرون آورد، ولی پی برد که کمان های بلند دو رنجر قدرت شلیکی بیشتر از حد مورد نیاز ایجاد خواهند کرد. به جای آن، او یک سپر اضافی از سلتن گرفت و شمشیر بلندش را در قلاف شل کرد. او فکر کرد که اکنون هیچ نیازی به در آوردنش ندارد. هلت او را دید و به نرمی صدایش زد:

— اولنلین، بیا این جا.

همان طور که اولنلین به سمت آن‌ها می‌آمد تا کنار دو رنجر بایستد، هلت به تپه‌ی پشت سرشان اشاره کرد.

— من و گیلن قراره محدوده‌ی شلیک‌ها رو به سمت جلو نگه داریم. مراقب توالاگی‌ها پشت سرمون باش. وقتی که اونا فاصله‌شون کمتر از ۵۰ متر شد، بهمون خبر بده و ما بر می‌گردیم.

او گفت:

— بله، هلت.

دهانش خشک شده بود و او به خودش اعتماد نداشت تا چیز دیگری بگوید. گیلن به او نیشخند زد. او گفت:

— فقط مطمئن شو که صدات رو می‌شنویم، چون قراره یه عالمه داد و فریاد این‌جا راه بیوفته.

او فکر کرد، گیلن خیلی آرام و بدون نگرانی به نظر می‌رسد. رفتار آرامش به اولنلین کمک کرد بتواند دلشوره هایش را آرام کند. در این زمان، سلتن به آن‌ها نزدیک شد. او گفت:

— اون‌ها می‌خوان اول راه ساده‌تر رو امتحان کنن. با هم حمله کنن تا ببینن می‌تونن آرایش ما رو بشکنن یا نه.

گیلن که کشش کمانش را امتحان می‌کرد گفت:

— احتمالاً می‌فهمن که ممکنه اون‌قدرها هم که فکر می‌کنن ساده نباشه.

سلتن برای لحظه‌ای به او نگریست. او فکر کرد، به زودی خواهد فهمید که مهارت این دو غریبه‌ی شل پوش در کمان‌داری چقدر است. او احساس می‌کرد که قرار نیست در این باره ناامید شود. هلت گفت:

— می‌تونم پیشنهاد کنم چهار نفر رو همراه هوراس و اسوینگال بذاری؟ وقتی که حلقه شکسته شد ازشون به عنوان جایگزین استفاده کن.

سلتن پاسخ داد:

— ایده‌ی خوبیه.

ممکن بود که آن‌ها چهار به یک از توالاگی‌ها کمتر باشند، ولی او گمان می‌برد که توالاگی‌ها ضربه‌ی بدی خواهند خورد. او چهار اسم را صدا کرد و مردانی که انتخاب کرده بود از مکان‌هایشان در دیوار سپرها بیرون آمدند و به سرعت به جایی که او ایستاده بود آمدند. هنگامی که اسوینگال وظایف آن چهار نفر را می‌گفت، بقیه جاهای‌شان را پر کردند. اسوینگال گفت:

— فقط بهشون بگو به بازوم یه کم جا برای حرکت بدن.

اونلین دقت کرد که او در حال نیشخند زدن است. بالاخره، بعد از گرما و ماسه و ماهیچه های کوفته ی بعد از سوارکاری، اسوینگال قرار بود کاری انجام دهد که از انجامش جداً لذت می برد. او فهمید که با فکر کردن به این موضوع در حال لبخند زدن است. هلت دقت کرد که لبهایش تکان کوتاهی خوردند. او فکر کرد، دختر خوب.

آن ها صدای سم اسب ها را، قبل از این که هر حرکتی قابل دیدن باشد، شنیدند. سپس دو ردیف از سواران شروع به حرکت کردند.

هوراس گفت:

— دارن میان.



ویل به تاگ گفت:

— این جا جایبه که باید دور بزنیم.

نیزه‌ای بلند درون زمین نصب شده بود تا نقطه را مشخص کند. اسب کوچک با علاقه علامت را بررسی کرد. ویل چرخید و به واحه نگاه کرد. از جایی که او ایستاده بود، واحه غیرقابل دیدن بود و توسط زمین مواج پنهان شده بود. ولی او می دانست با آن جا چهار کیلومتر فاصله دارد. چهار کیلومتر رفت، چهار کیلومتر برگشت. در کل هشت کیلومتر. او سعی کرده بود که مسیر ۱۲ کیلومتر باشد، سپس ده. در آخر، آن ها بر سر مسیر مسابقه ی هشت کیلومتری توافق کرده بودند؛ امیدوار بود که این فاصله برای طاقت و استقامت تاگ کافی باشد که بتواند در برابر سنداستورم از خود دفاع کند. او می دانست که این مسابقه رقابتی نزدیک خواهد بود. اسب آریدی مطمئناً در مسافت کوتاه تر از تاگ سریع تر بود. برای یک یا دو کیلومتر اول، او تاگ را شکست داده و او را پشت سر می گذاشت. ولی سپس اسب رنجر، همان طور که نریان آریدی شروع آرام و خسته شدن می کرد، با سرعت ثابتش پیشروی را آغاز خواهد کرد. ویل به تاگ گفت:

— ما مسابقه رو توی مسیر برگشت می بریم.

او تصمیم گرفته بود که با اسب در مسیر قدم بزند تا او را موقعیت آشنا کند و به هر دویشان شانس بدهد که هر گونه سوراخ پنهان یا هر گونه ناصافی ای که ممکن بود مانعشان بشود را پیدا کنند. تاگ سرش را تکان داد و به نرمی شیهه کشید. در زمان هایی مثل این، ویل هیچ وقت کاملاً مطمئن نمی شد که آیا اسب فقط به صدای صاحبش پاسخ می دهد، یا خیر. معمولاً این طور به نظر می آمد که او هر کلمه ای که ویل به او می گفت را می فهمد و موافقت، یا مخالفت خود را ابراز می دارد.

ویل فکر کرد، یا شایدم توی مسیر برگشت می‌بازیم. ولی اون این فکر را بلند نگفت، زیرا ممکن بود این فکر افکار منفی‌ای را در ذهن تاگ ایجاد کند. او امیدوار بود که چهار کیلومتر دوم به تاگ این فرصت را بدهد که فاصله‌ای را که در دور اول عقب افتاده‌است را جبران کند. سپس، وقتی که آن‌ها با اسب و سوار آردی هم سطح شدند، مسابقه‌ای دیگر آغاز خواهد شد. اسب‌هایی مانند تاگ و سنداستورم از باختن متنفر بودند، متنفر بودند از این که اسب دیگری جلوتر از آن‌ها باشد. ویل می‌دانست که همان‌طور که تاگ به کنار سنداستورم می‌رسید، اسب آردی تلاش بسیار بیشتری می‌کرد تا اسب کوچک غریبه را سرچایش بنشانند؛ در این خلال، تاگ سعی می‌کرد که به سرعت بیشتر برسد تا از اسب آردی جلو بزند. در آن زمان، موضوع مربوط به تصمیم دو سوار می‌شد، که نقطه‌ای که بایستی در آن به اسب‌هایشان اجازه‌ی کنترل اوضاع را بدهند را انتخاب کنند.

اگر آن نقطه را عقب‌تر از جایی که باید انتخاب کنند، سرعت و انرژی اسبشان قبل از خط پایان محو می‌شد. اگر جلوتر می‌بود، آن‌ها زمان کافی برای برتری پیدا کردن بر حریف پیدا نمی‌کردند. هر سوار باید تمام تلاشش را می‌کرد تا رقیبش را وادار کند که آن نقطه را زودتر از موعد انتخاب کند. آن لحظه باید درست می‌بود، وگرنه نتیجه چیزی جز شکست نخواهد بود. ویل با تفکر اخم کرد. او همان‌طور که حسن سنداستورم را برای قدم زدن می‌برد او را تماشا کرده‌بود. ولی مطمئن بود که سوار آردی چیزی را مخفی می‌کند. زمانی که آن‌ها به سمت واحه می‌رفتند، تاگ ضربه‌ای به شانه‌اش زده و تعادلش را بر هم زد. به نظر می‌آمد که او می‌گوید، این قدر نگران نباش. من می‌دونم چی کار دارم می‌کنم، حتی اگه تو ندونی. ویل به او هشدار داد:

— فقط خیلی زود نرو. فقط همین.

دوباره، تاگ سرش را با تکبر تکان داد.

آن‌ها به آرامی به سمت واحه قدم زدند. بر عکس حسن، ویل نیازی نداشت که خودش را با ویژگی‌ها و صفات کوچک اسبش آشنا کند. او و تاگ هم دیگر را کاملاً می‌شناختند. همان‌طور که آن‌ها وارد کمپ می‌شدند، جمعیت کوچکی از بدولین‌ها تماشایشان کردند. صبح زود بود و زمان مسابقه هم برای بعد از ظهر همان روز تعیین شده‌بود، وقتی که گرمای شدید روز تمام شده‌بود.

او می‌دانست که شرط‌بندی‌های زیادی روی مسابقه انجام گرفته‌است. غیرممکن بود که مکالمه‌های آن‌ها را در کمپ نشنوی، حتی با وجود این که او سعی می‌کرد خودش را دور از چنین موضوعاتی نشان دهد. او هم‌چنین می‌دانست که شرط بندی درباره‌ی نتیجه‌ی حقیقی مسابقه نبود، بلکه درباره‌ی فاصله‌ای بود که سنداستورم زمان برد از تاگ خواهد داشت. بدولین‌ها با آن نریان خوش هیכלی که حسن قرار بود براند آشنا بودند. به نظر می‌رسید که هیچ کدامشان به آن اسب پشمالو و بشکه مانند شمالی هیچ شانس برای برد نمی‌دادند.

حتی با وجود اینکه ویل ایمان فراوانی به تاگ داد، در روبه‌رویی با چنین بی‌اعتقادی همگانی‌ای، او پی برد که سخت می‌شود روحیه‌اش را خوب نگه دارد. او هنوز مجبور بود باور داشته‌باشد که آن‌ها می‌توانند برنده‌شوند، که آن‌ها برنده خواهند شد. نمود آینده‌ای که در آن او تاگ را از دست می‌داد، برای او بیش از حد وحشتناک بود که حتی بخواهد به آن فکر کند. او فکر کرد، او بدون فکر عمل کرده‌بود، و نباید با چنین راهی، روی از دست دادن تاگ ریسک می‌کرد. همان زمان، و دوباره در طول روز، وقتی که ویل فکر می‌کرد که چه کار دیگری می‌توانسته انجام دهد، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید. اگر او می‌خواست تاگ را پس بگیرد، باید روی از دست دادنش هم ریسک می‌کرد.

آن فکر در طول ساعت‌های طولانی روز او را عذاب می‌داد. سپس، وقتی که خورشید شروع به پایین آمدن کرد و سایه‌های درخت‌های نخل بلند و بلندتر شدند، زمان مسابقه فرارسید. زمانی که او تاگ را برای رسیدن به خط شروع در میانه‌ی کمک هدایت می‌کرد، صورتش عبوس و ثابت بود. حسن، سوار بر آن پالومینوی زیبایش و پشت آن خطی که روی ماسه کشیده شده بود، منتظرش بود. مانند ویل که شنل‌اش را برای مسابقه کنار گذاشته بود، حسن هم پیراهن، شلوار و چکمه همراه با یک خفیه پوشیده بود. آن پوشش روی سرشان، صورت سواران را از ماسه‌ها و گرد و خاک شناور در طول مسابقه محافظت می‌کرد. همان‌طور که ویل و تاگ به سمت خط شروع می‌رفتند، حسن برای درود سری تکان داد. ویل برای جواب سرش را تکان داد، ولی صحبت نکرد. او نمی‌توانست خودش را راضی کرده و برای حسن آرزوی موفقیت بکند. او نمی‌خواست حسن چیز دیگری به جز شانس بد داشته باشد. اگر حسن به شکلی در پنجاه متر اول از روی سنداستورم می‌افتاد و یکی از پاهایش می‌شکست، ویل اصلاً و ابداً ناراحت نمی‌شد. ولی همان‌طور که سنداستورم عصبی حرکت می‌کرد، به کوتاهی جفتک می‌زد و گوش‌هایش با هیجان مسابقه بالا آمده بود، با نگاه کردن به نشستن راحت و آرام جوان بدولین روی اسب، احتمال این که چنین اتفاقی بیوفتد، کم می‌نمود. به نظر می‌رسید که حسن را به زین اسب چسب زده‌اند و او به بخشی جدایی‌ناپذیر از اسب تبدیل شده بود.

ویل پایش را در رکاب گذاشت و سوار تاگ شد. او زمزمه کرد:

— همین، پسر.

اسب سرش را تکان داد. ویل یک سر خفیه را بر روی صورتش کشید، و سر دیگر را رویش پیچاند تا آن را سرجایش نگه دارد. حالا فقط چشمانش، درون یک شکاف باریک دیده می‌شدند. بقیه‌ی صورتش پوشیده شده بود. کنار او، حسن کار مشابهی را انجام داد.

سنداستورم مشتاق، با سُم‌هایش به زمین ضربه می‌زد و ابرهای کوچکی از خاک را به هوا می‌فرستاد. کنار او، تاگ بی‌احساس ایستاده بود و چهار پایش را به محکمی روی زمین گذاشته بود. تفاوت بین دو اسب مشخص بود: یکی شان می‌رقصید، مشتاق و چابک بود و پوستش تا حد درخشیدن تمیز شده بود. دیگری محکم و پشمالو بود و سینه‌ای مانند خمره داشت. همان‌طور که شرط‌بندی‌های لحظه‌های آخر انجام می‌گرفت پول بیشتری رد و بدل شد.

عمر جلو آمد و آن‌ها را صدا کرد.

— سواران، شما آماده‌اید؟

حسن یک بستش را تکان داد. او فریاد زد:

— آماده‌ام، شیخ!

بدولین‌ها او را تشویق کردند و حسن برای جمعیت تماشاگر دست تکان داد. ویل گفت:

— آماده‌ام.

صدایش پشت خفیه مبهم شده بود و او محبور بود از میان گلویی که با اشتیاق تنگ شده بود کلمات را خارج کند؛ این بار، هیچ تشویقی انجام نگرفت. آن قدر که او اطلاع داشت، هیچ کس رویش شرط نبسته بود - فقط روی فاصله‌ای که در آن می‌بخت شرط بسته بودند. و برای آن‌ها چیزی وجود نداشت که برایش تشویق کنند.

- به سمت خط حرکت کنید. ولی یادتون بمونه، اگه قبل از نشانه‌ی شروع از خط عبور کردید، باید برگردید و دوباره از اون عبور کنید.

حسن به پهلوی سنداستورم ضربه زد و او را به جلو راند. این لحظه برای او موقعیت پیچیده‌ای بود. وقتی که اسبش می‌رقصید و هیجان‌زده بود، او مجبور بود یک یا دو متر قبل از خط شروع بایستد تا مطمئن شود نابهنگام از خط عبور نخواهد کرد. ویل به تاگ سلقمه‌ای زد و اسب کوچک بی‌صدا به سمت خط شروع حرکت کرد. ویل به آرامی گفت:

- همون جا بمون، پسر.

گوش‌های تاگ در پاسخ پیچ خورد و زمانی که سُم هایش فقط چند سانتی‌متر با خط فاصله داشتند، متوقف شد. یکی از بدولین‌هایی که وظیفه‌اش نظارت روی خط شروع بود، خم شد و با فاصله‌ی کم به سُم‌های اسب نگریست. سپس زمانی که مطمئن شد تاگ از خط عبور نکرده‌است، بلند شد و ایستاد. ولی چشمان‌اش را روی خط و سُم‌های تاگ نگه داشت. وقتی که ویل این واکنش را دید، تاگ را با انگشت شستش لمس کرد. او گفت:

- بیا عقب، پسر.

او نمی‌خواست این احتمال را که داور ممکن بود برای مجازات کردن او مشتاق باشد را بپذیرد. تاگ با اطاعت یک قدم عقب رفت. چند نفر از بدولین‌ها با تفکر اخم کردند. آن اسب آموزش دیده بود. دیگر چه چیزی بود که آن‌ها باید درباره‌اش می‌دانستند؟

- هیچ تداخلی نباید بین سواران صورت بگیره. اگه یکی از شما در کار دیگری مداخله کنه، خود به خود بازنده اعلام میشه.

آن دو سوار که اکنون روی مسیری که رو به روی شان در بیابان کشیده شده بود متمرکز بودند، برای تصدیق سری تکان دادند. مامورانی در میانه‌ی راه مسابقه معین شده بودند تا مطمئن شوند هیچ کدام از سواران تقلب نخواهند کرد. عمر گفت:

- مستقیماً به سمت نشانه بروید، اونو دور بزنید و دوباره برگردید. خط شروع همون خط پایانه.

هیچ کدام از سواران این بار سرشان را تکان ندادند. آن‌ها مسیر مسابقه را می‌دانستند. هر دویشان آن را در طول روز پیموده بودند.

- نشانه‌ی شروع بوق شیپور تاریق خواهد بود. لحظه‌ای که صدا رو شنیدید، می‌تونین شروع کنید.

تاریق که یکی از بزرگان قبیله بود با یک شیپور بزرگ و برنجی جلو آمد. او آن را تکان داد، تا این هر دو بتوانند آن را ببینند. قبل‌تر در همان روز، ویل را با صدای شیپور آشنا کرده بودند. عمر مناجات کرد:

- شروع مسابقه در دست‌های توئه، تاریق، و اراده‌ی خدا.

این اطلاعیه‌ی رسمی‌ای بود که نشان می‌داد صدای بعدی که به صدا درمی‌آمد صدای شیپور شروع خواهد بود. سکوتی تعیین شده بر جمعیت حاکم شد.

جایی در جمعیت، کودکی شروع به سوال پرسیدن کرد. عمر با عصبانیت به سمتش چرخید و مادر به سرعت فرزندش را ساکت کرد. عمر به تارپق اشاره کرد و او هم شیور بزرگ و دهن گشاد را به سمت لب‌هایش بالا برد.

ویل با دقت به او نگاه کرد. او دید که سینه‌ی بدولین، وقتی که یک نفس عمیق کشید برآمده‌شد. او می‌دانست که کمی عقب تر و کنار خودش، حسن، مانند یک شاهین در حال تماشااست.

او دستش را روی افسار تاگ محکم‌تر کرد و خود را مجبور کرد که فشار پاهایش را در اطراف بدن تاگ کمتر کند. او نمی‌خواست که قبل از شروع نشانه‌ی سهوی‌ای به اسب بفرسند.

!צל

آن شیپور صدای فلزی‌اش که نتی میان زیر و بم داشت را به صدا در آورد و او با زانوهایش تاگ را لمس کرد. ویل به شکل مبهمی همان‌طور که صدای حسن را، که سنداستورم را به جلو می‌راند و فریاد زد یـــــــــــــــه! شنید. مردم با صدای بلندی غرش کردند.

سپسر، آن صدا با شوک و تعجب خاموش شد.

تاگ مانند یک تیر از حالت محکم ایستاده‌اش پرتاب شد، و سرعتش در چند متر از حالت بی‌حرکتی به چهارنعل کامل رسید. سنداستورم که هیجان زده‌بود و می‌رقصد عقب ماند و برای چند قدم اول جست و خیز کرد و سرش را تکان داد. سپس حسن پاشنه‌های پاهایش را به پهلوی آن یالومینو زد و او نیز چهارنعل به دنبال تاگ دوید.

جمعیت که برای یک لحظه با سرعت گرفتن فوق العاده‌ی تاگ از یک شروع ایستاده و ساکت شده‌ بودند، دوباره شروع به فریاد زدن کرده و برای حسن و سنداستورم جیغ می‌کشیدند که از آن دو عبور کنند. حتی ویل که از توانایی شگفت‌انگیز تاگ برای سرعت گرفتن آگاه بود، به خاطر این‌که هم اکنون جلو افتاده‌ بودند کمی تعجب کرده‌ بود. او می‌دانست که تنها مدتی بعد سنداستورم از آن‌ها جلو خواهدزد. در یک یا دو کیلومتر اول اسب آریدی مطمئناً سریع‌تر از از تاگ بود. ولی حالا، او امیدوار بود که شوک عقب افتادن از همین شروع باعث شود که حسن اسب‌اش را مجبور به تلاش زیادی کند و بعضی از آن انرژی ارزشمند که در چند کیلومتر آخر آن چنان مهم بود را استفاده کند.

پشت سرش، او به شکل مبهمی می‌توانست صدای فریاد مردمان قبیله را بشنود. نزدیک تر از آن، او صدای رعدآميز سُم‌های سنداستورم روی زمین سنگی را می‌شنید. گوش‌های تاگ بلند شده‌بودند و پاهایش به هم می‌خوردند و تلی از ماسه و گرد و خاک را به هوای پشت سرشان پرتاب می‌کردند.

ویل گردن او را لمس کرد.

— آروم باش، پسر. سرعتتو کم کن.

تاگ سرش را بطور جزئی تکان داد. به خاطر این که نمی خواست نظم یا تعادلش را برهم بزند، آن حرکت را به کوتاهی انجام داد. ویل حس کرد که تاگ راحت است و سری تکان داد. سُم های سنداستورم اکنون نزدیک تر بودند. او فکر کرد، آن اسب آریدی به اندازه ی برق سریع است.

حسن که چند متر عقب تر از آن ها بود، نگران بود. او نمی دانست که آن اسب غریبه چقدر می تواند سریع باشد؛ چین و چروک ها و شکل و قواره ی او نشانی از سرعت شگفت انگیز شروع اش نمی داد. و حتی حالا که سنداستورم در حال نزدیک شدن بود، او بسیار آهسته تر از آنی که حسن دوست داشت حرکت می کرد. او اسب را کمی بیشتر ترغیب کرد و همان طور که کنار آن غریبه و آن موجود خاکستری کوچک و پشمالو رسیدند آهی از آسودگی کشید. آن سوار دیگر سرش را نچرخاند تا به آن ها نگاه کند، ولی حسن دید همان طور که کنارشان می رسیدند، چشمان اسب به روی آن ها چرخید.

اسب های سریع از اینکه در یک مسابقه عقب تر باشند متنفر بودند؛ و این یکی مطمئناً یک اسب سریع بود، نه به اندازه ی سنداستورم، ولی سریع تر از آنی که او انتظار داشت. در تجربیات حسن، وقتی که یک اسب پی می برد که از او سبقت گرفته اند و دیگری از او جلوتر است، او عموماً تسلیم می شد - یا بیش از حد توان خودش می دوید و با نومییدی تلاش می کرد که دوباره جلو بیوفتد. حسن می دانست که الان وقت اثبات برتری اسب خودش است. او افسار بسته شده به گردن سنداستورم را تکان داد و آن پالومینو سرعت بیشتری گرفت. او جلوتر رفت و از تاگ فاصله گرفت.

ویل حس کرد که تاگ شروع به پاسخ دادن می کند و برای اولین بار، تا جایی که او به یاد می آورد، به محکمی با افسارش او را کنترل کرد. تاگ با عصبانیت خرناس کشید. او می خواست که به این اسب آریدی پر زرق و برق نشان دهد که مسابقه دادن یعنی چه. ولی او از دستور ویل اطاعت کرد و از غریزه ی خودش که به او می گفت سریع بدود را نادیده گرفت. تاگ صدای ویل را شنید که می گفت:

— هنوز نه، پسر. راه زیادی مونده.

آن ها با سرعت از نشانه ی دو کیلومتر گذشتند و همان طور که عبور می کردند صدای تشویق مامورانی که آنجا مستقر شده بودند را شنیدند؛ تشویق ها همه برای سنداستورم بود که تقریباً چهل متر از تاگ جلوتر بود. ویل عبوسانه فکر کرد، آن اسب آریدی زیبا می دود، با قدم های بلند و قوی و نظم بی نقص. او فکر کرد، چهل متر به اندازه ی کافی بلند بود. او به تاگ نشانه ای داد تا سرعت اش را کمی افزایش دهد و تاگ پاسخ داد. ویل برای اسب زیر پایش موجی از محبت را احساس کرد. او می دانست که تاگ تمام روز را همین گونه خواهد دوید. او اندیشید که آیا سنداستورم هم می تواند چنین کاری انجام دهد؟

او تخمین زد، زمانی که حسن و سنداستورم از نشانه ی نیمه ی راه دور می زدند، آن ها پنج تا ده متر جلو رفته بودند. حسن که به راحتی از آن ها جلوتر بود و می دانست که سرعتشان کار خودش را قبلاً انجام داده است، سرعت اسب اش را کم کرده بود.

حسن، همان طور که از آن اسب و سوار دیگر عبور می کردند برایشان دست تکان داد. ویل جوابی نداد و حسن پشت خفیه اش نیشخند زد. او فکر کرد، اگر او هم در حال باخت بود دست تکان نمی داد.

سُم‌های تاگ که به دور نشانه‌ی نیمه می‌دوید روی زمین سنگی تلق تلق می‌کردند و همان‌طور که می‌چرخید تا به دنبال سنداستورم بدود کمی سُر خوردند. زمانی که سنداستورم چرخیده‌بود آن‌ها کمی جلوتر افتاده بودند، و زمانی که خودشان این کار را انجام دادند دوباره عقب رفتند. حالا، شاید کمی کمتر از سی متر میانشان فاصله بود.

ویل فریاد زد:

— حالا برو، تاگ!

و آن اسب در عمق ذخایر قدرت، استقامت، شجاعت و شتاب‌اش به جستجو پرداخت. ویل می‌توانست سنداستورم را از میان ابری از گرد و خاک و ماسه که به هوا فرستاده‌بود ببیند - و عبوسانه فکر کرد، اسمش برایش مناسبه. پهلوهایی آن پالومینو با عرق پوشیده‌شده و با تقلا سنگین شده‌بودند. تاگ به آرامی فاصله‌اش را با آن اسب آریدی کم کرد. دو کیلومتر به پایان مسابقه باقی بود و تاگ به کنار حریف‌اش رفت، و هر دو اسب پهلوی به پهلوی می‌دویدند، هر کدامشان موقتاً جلو می‌افتادند، دوباره عقب می‌رفتند و همین‌طور که قدم به قدم مسابقه ادامه می‌یافت، دوباره جلو می‌رفتند. ولی هیچ کدام نتوانست کاملاً جلوتر برود.

ویل می‌دانست، که یک لحظه خواهد بود، زمانی که سرعت گرفتن پایانی‌شان شروع می‌شد. هر دوی اسب‌ها و سوارها از این موضوع آگاه بودند. در آن لحظه، موضوع مهم زمان‌بندی بی‌نقص بود. اگر آن لحظه زود انتخاب می‌شد اسب قبل از خط پایان خسته می‌شد. اگر دیر انتخاب می‌شد، مسابقه را می‌باختند.

آن اسب‌ها، پهلوی به پهلوی، به هم نگرستند. برای اینکه بتوانند دشمنشان را مشاهده کنند؛ چشم‌ها در سرشان چرخیده و سفیدی‌شان پیدا بود. سپس تاگ به جلو جهید و سرعتش را بالا برد، و ویل نمی‌توانست جلوی‌اش را بگیرد. اگر الان او را متوقف می‌کرد سرعتش را از دست می‌داد، و تاگ که لحظه‌ی مناسب را احساس کرده بود، هم اکنون تاس را انداخته‌بود. او یک سر و گردن، سپس کاملاً و با کل بدنش از سنداستورم جلو افتاد، در حالی که سریع‌تر از هر زمانی که ویل می‌توانست به یاد بیاورد حرکت می‌کرد. صدای سُم‌های اسب خودآگاه‌اش را پر کرده بود. سپس او صدای حسن را شنید که برای تشویق سنداستورم فریاد می‌کشید و با کمی چرخاندن سرش، دید که اسب آریدی در حال نزدیک شدن به آن هاست. به شکل باور نکردنی‌ای، او دوباره داشت از تاگ جلو می‌زد.

سپس تاگ لغزید.

آن لغزش، توقف بسیار کوتاهی در ریتم گام‌هایش بود، ولی ویل آن را حس کرد و دانست که همه چیز تمام شده‌است. سنداستورم هم آن را دید و از آن‌ها جلو زد. یک متر... دو ... پنج، کلوهایی از گرد و خاک و ماسه روی صورت ویل پاشید و آن ناحیه‌ی کوچک از پوست اطراف چشمانش که پوشانده نشده‌بود را سوزاند و او را مجبور کرد که چشمانش را تقریباً ببندد.

سیصد متر تا پایان باقی‌بود و سنداستورم پانزده متر از آن‌ها جلوتر بود. وقتی که ویل پی برد که مسابقه را - و اسبش را - باخته‌است، اشک‌ها دیدگانش را پر کرد.

او می دانست که می تواند از تاگ بخواهد سریع تر برود. اومی توانست تاگ را ترغیب کند که به سنداستورم برسد. و او می دانست که آن اسب کوچک اطاعت خواهد کرد، تا جایی که آن تلاش او را هلاک کند. تاگ هم اکنون به به آخر قدرت اش رسیده بود. سرعت سنداستورم برای او بسیار زیاد بود. سنداستورم از آن ها بیست متر جلوتر بود.

و سپس او دوباره لغزید.

ویل آن تلوتلو خوردن کوتاه، آن فقدان نظم و آن کندشوندگی در سرعت را در میان قدم های تاگ دید. او با تلخی فکر کرد، /که فقط صبر کرده بودند... تاگ بیش از حد مشتاق بود. ولی حالا، بیست متر فاصله برای سنداستورم تحلیل رفته کافی بود تا خط پایان را زودتر از حریفی که به اندازه ی خودش درمانده شده بود پشت سر بگذارد.

وقتی که ویل سرعت یافتن تاگ زیر پایش را حس کرد، به سختی فکر کردن به آن موضوع را شروع کرده بود.

تمام آن نیرو، تمام آن اطمینان و تمام آن تعادل به گام های او بازگشته بود و تاگ به مرحله ی دیگر از عملکرد رفت، مرحله ای که ویل قبل از آن هرگز ندیده بود. تاگ شروع به دویدن کرد و سنداستورم را پشت سر گذاشت، انگار که اسب دیگر سرچایش ایستاده بود. ویل شگفت زده روی گردن تاگ خم شد، در حالی که فقط کمی بیشتر از یک مسافر بود. او پی برد که هیچ وقت نمی دانسته تاگ چقدر سریع می تواند بدود. به نظر می رسید که برای او، هیچ حد و مرزی وجود ندارد. تاگ به سادگی می توانست به اندازه ای که موقعیت ایجاب می کرد سریع بدود.

او پی برد که تاگ در حال کنترل مسابقه بوده و وانمود کرد که لغزیده است تا سنداستورم را ترغیب کند که سرعت گرفتن پایانی اش را آغاز کند. آن فقدان نظم و تعادل کوچک بود و سنداستورم آن طعمه را بلعیده بود؛ و فقط سی متر زودتر سرعت گرفته و اندوخته هایش را استفاده کرده بود. وقتی که تاگ با سرعت زیاد از خط پایان عبور کرد، فاصله ی زیادی بین آن دو وجود داشت.

وقتی که سنداستورم که سرعتش را در حد چهارنعل آرام پایین آورده بود، از عرق پوشیده شده و نفس نفس می زد، با خستگی از خط پایان گذشت، ویل قبل از آن پیاده شده و در حال بغل کردن گردن اسب کوچک بود.

و حالا بدولین ها برای اسب غریبه خوشحالی می کردند. به دلیل این که آن ها عاشق اسب ها بودند و هم اکنون یکی از بهترین هایشان را به چشم دیده بودند. و به علاوه، از آن جایی که هیچ کسی روی برد تاگ شرط نبسته بود، هیچ کسی پولی به دیگری نباخت - البته، کسانی که روی فاصله ی سی متری شرط بسته بودند، اکنون وسوسه می شدند تا ادعای پیروزی کنند.

زمانی که حسن از زین پایین آمد، عمر افساراش را گرفت. قبل از این که مرد جوان بتواند صحبتی کند؛ شیخ دستش را روی شانه های او گذاشت. او گفت:

- تو تموم تلاشتو کردی. مسابقه ی خوبی بود. زمانی که حسن راهی را باز می کرد تا با ویل دست بدهد، دیگران هنوز در حال فریاد زدن احساساتشان بودند. او با تحسین با ویل دست داد و پرسید:
- من هیچ وقت قرار نبود ببرم، مگه نه؟ تو می دونستی.

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: پشاور

بهای آزادی ارک

ویل که نیشخند بزرگی می‌زد، سرش را تکان داد.

— حقیقتش، من نمی‌دونستم.

او سرش را به سمت تاگ خم کرد و گفت:

— اون می‌دونست.

فصل سی و چهارم

هلت تخمین زد که تقریباً سی مرد به پایین سراسیمه و به سمت آنها می‌رانند. اونلین پشت سرش گفت:

— دارن از این‌ور هم میان.

نگاهی کوتاه از روی شانه‌اش، تعداد مشابهی از سواران را نشان داد که پشت سرشان می‌رانند و پراکنده می‌شدند تا سربازان آریدی را محاصره کنند. هلت دوباره به سمت جلو چرخید. برای او و گیلن لحظه‌ای طول کشید تا سرعت نزدیک شدن سواران را تخمین بزنند. سپس آنها با هم حرکت کردند. هلت به آرامی گفت:

— حالا.

و هر دویشان کمان را کشیدند و یک بار شلیک کردند. سپس دو، سه و چهار بار. آنها هر بار کمان هایشان را پایین‌تر می‌آوردند تا اثر نزدیک‌تر شدن سواران را خنثی کند. بعد از چهار دسته تیر دوتایی نابود کننده، اونلین پشت سرشان فریاد زد:

— پنجاه متر، پشت سرتون!

آن دو کمانگیر صد و هشتاد درجه چرخیدند تا کمان‌های بیشتری را به سمت توالگی‌های مهاجم پشت سرشان بفرستند. تا آن زمان شش اسب بدون سوار وحشیانه درون گروه مهاجم جلو می‌رانند، در حالی که سوارهایشان روی ماسه افتاده بودند. قبل از این که هلت و گیلن به دلیل نزدیک شدن بیش از حدشان مجبور به توقف تیراندازی شوند، پنج سوار دیگر از گروه پشتی هم به آنها ملحق شدند. اونلین به خاطر صحت و سرعت کار دو رنجر شگفت‌زده شده بود، در چند ثانیه، یازده نفر از سربازان دشمن کشته شده بودند! این سرعت کشتار چیزی بود که هیچ فرمانده ای به اینکه برای طولانی مدت همین گونه ادامه یابد، امیدی نداشت. همان‌طور که سواران به سرعت به سمت مردان منتظر ایستاده در دیوار

سپرهای رانند، نوبت آن‌ها بود که جنگ را ادامه دهند؛ ولی تعداد کمی از اسب‌ها ارتباط مستقیم و تن به تن برقرار کردند. آن حصار تیزی که از نیزه‌ها درست شده بود، نیزه‌هایی که سرهای تیزشده‌شان در نور خورشید می‌درخشید، و با وجود این که سوارهایشان آن‌ها را ترغیب کرده و شلاقشان می‌زدند تا پیشروی مستقیم‌شان را ادامه دهند، بیشتر آن‌ها را مجبور کرد تا در لحظه‌ی آخر جهت‌شان را تغییر دهند. سواران به سرعت اسب‌هایشان را از دست می‌دادند و همان‌طور که نیزه‌ی آریدی‌ها به آن‌ها ضربه می‌زد، خود را در یک وضع نامساعد می‌یافتند.

بیشترشان پیاده شدند و اسب‌هایشان را به هم زمانی که ماموریتشان همین بود، دادند و پای پیاده به جنگ پیوستند. آن جنگ به یک غوغای تن به تن تبدیل شد که در آن به هم تنه می‌زدند و شمشیرهای خمیده‌شان بالا و پایین می‌رفت، و در طول خط دفاعی، ضربه می‌زدند و سوراخ می‌کردند. مردان از هر دو طرف، زخمی میشدند و از درد فریاد می‌کشیدند. سپس، زمانی که دوستان و دشمنان‌شان از آن‌ها عبور می‌کرده تا به دشمن برسند، دوباره با درد فریاد می‌کشیدند.

هوراس که چشمان‌اش از تمرکز باریک شده بود، دیوار سپرها را بررسی کرد و به دنبال اولین نقطه‌ی ضعیفی گشت که توالاگی‌ها ممکن بود از آن وارد شوند؛ سمت چپ او، یک سرباز آریدی سُر خورد و توسط یکی از توالاگی‌ها زخمی شد. آن توالاگی فوراً به داخل آن نقطه‌ی خالی درون دیوار آمد و وحشیانه به راست و چپ ضربه می‌زد تا سوراخ را بزرگتر کند، سپس دونفر از هم رزمانش راه‌شان را به درون خط باز کردند و دیوار شروع به خمیده شدن کرد.

هوراس نفس عمیقی کشید و به سمت آن چهار سرباز همراه‌اش برگشت. قبل از این که بتواند واکنش نشان دهد، غرشی مانند فریاد گاو نر از نزدیک او بلند شد و اسوینگال به سمت جلو دوید؛ در حالی که آن تبرزین عظیم را بالای سرش می‌چرخاند. هوراس که پی برده بود اگر به آن اسکاندیایی ملحق شود سر راهش قرار خواهد گرفت، آرام شد و به آن چهار مرد هم اشاره کرد که سر جایشان بایستند. اسوینگال به آن توالاگی، که از دیوار مانند یک دژکوب عبور کرده بود، ضربه زد. او با سپرش توالاگی‌ها را در هم شکست، و با وجود این که مردان پشت سرشان آن‌ها را به جلو می‌راندند، ضربه آن‌ها را تلوتلوخوران به عقب راند و تعادل‌شان را بر هم زد. سپس، قبل از این که آن‌ها بتوانند تعادل‌شان را به دست بیاورند، او انداختن آن‌ها را به چپ و راست، با ضربه‌های بزرگ تبرزینش آغاز کرد. تقریباً همان زمانی که آن سوراخ ایجاد شده بود، دیوار بازیابی شده و خط بسته شد.

اسوینگال به مکانی که هوراس منتظر ایستاده بود بازگشت. جنگجوی جوان به نرمی گفت:

— هر وقت کمک خواستی خبرم کن.

اسوینگال که نور خطرناکی در چشمانش بود به او نگاه کرد و سادگی گفت:

— احتمالش کمه.

سپس، همان‌طور که توالاگی‌ها تهدیدی برای شکستن نقطه‌ای دیگر در دیواره‌ی سپرها بودند، حرکت کرد؛ با تبرزین و سپر به آن‌ها ضربه زد و آن‌ها را به عقب راند و یکیشان که در مسیرش افتاده بود را لگدمال کرد.

ولی این بار، هوراس وقت نداشت که تماشا کند. در یک نقطه‌ی دیگر به او نیاز داشتند و او چهار مرد تحت فرمان‌اش را به آرایش گوه ماندی در آورد و به سمت جایی دوید که توالاگی‌ها راه‌شان را به درون دیوار باز کرده بودند؛ هنگامی که هوراس نزدیک‌تر می‌شد، یکی از آن‌ها توسط تیری در سینه‌اش کشته شد. سپس هوراس و مردان‌اش به آن‌ها رسیدند و توالاگی‌ها را عقب راندند. آن‌ها زمانی برای شمشیرزنی تجملی و زیبا نداشتند. حرکات‌شان فقط عقب راندن و بریدن و دوباره بریدن، دفاع با سپر و ضربه و ضربه و ضربه بودند! چالاکی شگفت‌انگیز هوراس او را در موقعیت خوبی قرار می‌داد، زمانی که او با سرعت و قدرت گیج‌کننده‌ای به توالاگی‌ها حمله کرده و آن‌ها را با وحشتی فزاینده به عقب می‌راند.

آن ترس میان مهاجمان پراکنده‌شد و آن‌ها شروع به دور شدن از دیوار سپرها کردند؛ اول یکی یکی و دو تا دو تا، و سپس در گروه‌هایی بزرگ‌تر. آن‌ها اسب‌هایشان را پس گرفتند، سوار شده و به سمت بالای خاکریز راندند؛ همان‌طور که توسط فریادهای استهزاءکننده و اهانت‌آمیز دنبال می‌شدند. گیلن کمان‌اش را پایین آورد و به حالتی پرسشی به هلت نگریست؛ او نیز برای پاسخ سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. او گفت:

— تیر هاتو نگه دار. بعداً بهشون نیاز پیدا می‌کنیم.

گیلن موافقت کرد:

— نمی‌تونم بگم از ایده‌ی از پشت شلیک کردن به سربازا خوشم میاد.

او تیر را دوباره درون تیردانش گذاشت. سلتن به آن‌ها نزدیک می‌شد. پیراهن سفید بیرونی‌اش پاره شده و با خون و کثیفی پوشانده شده بود. او همان‌طور که راه می‌رفت تیغه شمشیرش را پاک می‌کرد. او گفت:

— این ماجرا بهشون آسیب رسوند.

او که برای تصدیق به دو رنجر سر تکان می‌داد گفت:

— شما هم خوب شلیک کردید.

او می‌دانست که کمان داری پرسرعت آن‌ها سربازان مهاجم را گیج و سردرگم کرده بود. هلت گفت:

— شک دارم اونا دوباره از جلو حمله کنن.

واکیر برای توافق سری تکان داد. او به حاشیه‌ی تپه اشاره کرد، جایی که یک گروه سه نفر از سواران در حال تماشا بوده و همان‌طور که سربازان عقب‌نشینی‌کننده از کنارشان می‌گذشتند به آن‌ها ناسزا می‌گفتند. یک بار، بلندترین آن سه نفر در زینش خم شد و با شلاق سوارکاری‌اش به یکی از مردان در حال عبور ضربه زد.

— مگر این که اشتباه کرده باشم، اون که اون بالاست یوسل مکالیه؛ اون یکی از تواناترین رهبرهای جنگی شونه. اون زیرک و بی‌رحمه، و احق هم نیست. اون همین الان دید که یه حمله از جلو براش چه هزینه‌ای داره. حالا باید ببینم بعد چه چیزی رو امتحان می‌کنه.

گیلن به جایی که سربازان آیریدی به زخمی‌هایشان رسیدگی می‌کردند، اشاره کرد و به آرامی گفت:

— برای ما هم هزینه برداشت.

زخمی ها بیشتر از آنی بودند که بتوان بی خیال بود. توالاگی ها هم در طول جنگ افرادی را از دست داده بودند، ولی حداقل ده سرباز آریدی زخمی یا کشته شده بودند.

اسوینگال و هوراس آمدند تا به آن ها ملحق شوند؛ هر دوی شان مانند سلتن، در حال پاک کردن اسلحه هایشان بودند. صورت اسوینگال به خاطر خشم نبرد قرمز شده بود و چشمان اش هنوز وحشی بودند. او که صدایش بلندتر از میزان مناسب برای آن موقعیت بود، گفت:

— اونا منتظر چی هستن؟ چرا ادامه نمی دن؟

هلت با نگرانی به او نگاه کرد و هشدار داد:

— آروم باش، اسوینگال.

او می توانست ببیند که آن اسکاندیایی که بعد از هفته ها رکود، عصبانی شده بود؛ اکنون به حالت دیوانه واری که در گرمای جنگ به اسکاندیایی ها دست می داد نزدیک شده است.

— احتمالاً اونا دیگه حمله نمی کنن. شماها بهشون خیلی خسارت و تلفات وارد کردین.

او که ضدحمله ی ویران کننده ی مرد جوان را دیده بود اضافه کرد:

— کار تو هم خوب بود، هوراس.

هوراس سرش را تکان داد. شمشیرش اکنون پاک شده بود و او آن را دوباره غلاف کرد و پرسید:

— فکر می کنی بعدش می خوان چی کار کنن، هلت؟

رنجر، قبل از این که جواب دهد به خورشید که اکنون تقریباً بالای سرشان بود و به شدت می تابید نگاه کرد. او گفت:

فکر می کنم اونا صبر می کنن و می ذارن گرما و تشنگی کارش رو بکنه. اگه من جای اونا بودم همین کارو می کردم.

او حق داشت. بقیه ی روز بدون هیچ حمله ی دیگر از جانب توالاگی ها سپری شد. در عوض، آرالوئی ها و همراهان آریدی شان زیر گرمای وحشتناک خورشید عذاب کشیدند.

ذخیره های آب شان کم بود. سلتن که انتظار داشت در میانه های آن روز به چشمه های خورآب اش برسد، آن جیره بندی ای که عموماً سفت و سخت و محکم اعمال می شد را کمی اضافه کرده بود. او برآورد کرد که حالا، با جیره بندی سفت و سخت فقط برای دو روز آب داشتند.

البته، توالی‌ها می‌توانستند هر زمانی که آب نیاز داشتند سوارانی را بفرستند تا آن را فراهم کنند. تمام کاری که باید انجام می‌دادند این بود که نگهبانانی برای آن کمپ کوچک پریشان بگذارند. مشاهده شدن دو کماندار میان نیروی دشمن، که گه‌گاهی، زمانی که پست‌شان تمام می‌شد و نگهبان‌ها عوض می‌شدند به طور خلاصه قابل دیدن بودند، حدس سلتن را تایید کرد. آن دو بالای خاکریز می‌ماندند؛ هلت هیچ شکی نداشت که چادرهای کوتاه و سیاه‌شان کمی قبل از قله‌ی خاکریز برپا شده‌بود.

زمانی که هوا تاریک شد، سلتن مردان‌اش را نزدیک‌تر فراخواند و محیط کمپ را کوچک‌تر کرد تا نیمه‌ای از مردان بتوانند بخوابند. حداقل، او می‌خواست چنین کاری را انجام دهد. یک ساعت بعد از نیمه‌شب، حمله‌های کوچک و سریع آغاز شدند. در آن حمله‌ها، هیچ وقت بیشتر از دوازده توالی‌گی شرکت نمی‌کردند. ولی آن‌ها که با فاصله‌ای کمتر از پرتاب یک سنگ از کمپ سینه‌خیز بودند، بلند شده و با فریاد از سمت بیابان حمله می‌کردند. آن‌ها به سمت دیوار سپرها می‌رفتند، یک نفر را می‌کشتند و یکی از خودشان کشته می‌شد، سپس عقب می‌کشیدند و زخمی‌های‌شان را با خود می‌بردند. آن حمله‌ها برای آزار دادن بودند، ساده و آسان. ولی حمله‌ها در طول شب، تمام کمپ آیریدی را بیدار و مراقب نگه‌داشتند و نگذاشتند که آن‌ها استراحت کنند.

حتی با وجود این که حمله‌ها برای فریفتن آن‌ها بودند، به خاطر این که هلت و دیگران هیچ وقت نمی‌دانستند چه زمانی یک حمله‌ی قدرت‌مند و اصلی ممکن است اتفاق بیوفتد، باید با هر حمله مقابله به مثل می‌کردند.

نتیجه‌ی آن، یک شب استرس‌آور و بی‌خوابی برای سربازان آیریدی بود که توسط لحظه‌های ناگهانی‌ای از خشونت و ترس قطع می‌شد.

در روشنایی روز، هلت چشمان خیس و قرمزش را به سمت خاکریز چرخاند. او می‌توانست حرکات اتفاقی را آن‌جا ببیند ولی چیزی نبود که ارزش شلیک کردن داشته‌باشد. آیریدی‌ها چهارنفر از مردانشان را در اولین حمله‌ی بزرگ از دست داده‌بودند و دو نفر دیگرشان در طول شب تسلیم زخم‌هایشان شده‌بودند. چند نفر زخمی دیگر هم بودند و بیشترشان به آب نیاز داشتند، که اکنون ذخایر کمی از آن وجود داشت. سلتن با بی‌میلی به یکی از مرقبان پزشکی‌اش گفت که مقدار آبی را که زخمی‌ها دریافت می‌کردند را کاهش دهند؛ تصمیم سختی بود. آب تنها آرامشی بود که آن‌ها در بیابان داشتند.

زمانی که هلت صدایش زد، او در حال بازدید از زخمی‌ها بود. یک پرچم سفید از حاشیه‌ی خاکریز به اهتزاز در آمده‌بود. هلت گفت:

— اونا می‌خوان مذاکره کنن.

سوار بلند قدی که سلتن به عنوان یوسل مکالی شناسایی کرده‌بود از خاکریز پایین آمد. همراه‌اش سواری بود که پرچم سفید را حمل می‌کرد. سلتن، با هلت که پرچم مشابهی را با خود داشت از میان سربازان آیریدی عبور کردند تا آن‌ها را ملاقات کنند. سلتن به تلخی گفت:

— یوسل می‌دونه من به پرچم صلح احترام می‌ذارم. با این وجود، خودش توی یه لحظه اون رو نادیده می‌گیره، اگه به نفعش باشه. آرزو می‌کنم می‌تونستم ازت بخوام همین‌طوری که نزدیکمون می‌شه بهش شلیک کنی.

هلت شانه‌اش را بالا انداخت.

— البته، می‌تونستم این کارو بکنم، ولی این کار مشکل اصلی رو حل نمی‌کرد. ما گیر افتادیم و از اونا هم کمترین و احتمالاً فرصت دیگه‌ای هم برای مذاکره به دستمون نمیاد.

آن‌ها با تقریباً شش متر فاصله با دو مرد دیگه متوقف شدند. یوسل از زینش پایین آمده و جلوتر رفت تا با آنان ملاقات کند.

هلت می‌دید که قد او از متوسط قد آریدی یا توالاگی‌ها بلندتر بود. او یک سر و گردن بلندتر از خودش بود و چند سانتیمتر از سلتن بلندتر می‌ایستاد. او ردای گشاد سفید و یک خفیه پوشیده بود. سفید، به خاطر گرمای زیاد بیابان رنگ منطقی‌ای بود. ولی با وجود این که ردای سلتن کاملاً سفید بودند، ردای یوسل با قسمت‌های آبی تیره‌ای مزین شده بود. و با وجود این که آریدی‌ها دو سر خفیه‌شان را برای محافظت به دور صورت‌شان می‌بستند، توالاگی‌ها اجازه می‌دادند که آن‌ها رها بمانند. ولی نیمه‌ی پایینی صورتش توسط نقابی آبی و ماسک مانند پنهان شده بود. هلت شنیده بود که آریدی‌ها به دشمنان‌شان با نام «نقاب داران، غافلان از خدا» اشاره می‌کنند. حالا او این ارتباط را درک می‌کرد.

قسمتی از پوست یوسل که بالای نقاب مشخص بود، رنگ قهوه‌ای تیره داشت و سال‌ها در معرض باد و آفتاب بیابان بودن سوخته بود. با وجود این که نقاب نیمه‌ی پایینی صورتش را می‌پوشاند، مشخص بود که بینی‌اش برجسته و خمیده، مانند یک منقار پرنده‌ی شکاری بود. چشمان‌اش ژرف و زیر پوشش پیشانی سخت و ابروهای ضخیم‌اش بودند. رنگ چشمان‌اش قهوه‌ای خیلی تیره بود، تقریباً سیاه. آن‌ها تنها ویژگی‌هایی بودند که هلت توانست ببیند، ولی با این وجود می‌دانست که اگر یوسل را دوباره بدون نقاب ببیند، او را خواهد شناخت. چشمانش سرد، سیاه و بی‌رحم بودند. هیچ نشانه‌ای از ترحم یا گرما در آن‌ها نبود. آن‌ها چشمان یک قاتل بودند.

یوسل گفت:

— خب، واکیر سلی التن، چرا منو دنبال می‌کنی؟

صدایش تا حدی به وسیله‌ی نقاب خفه شده بود. ولی مانند چشمان‌اش تند و غیردوستانه بودند. هلت فکر کرد: جایی برای گفتگو باقی نمونه. سلتن هم به همان اندازه تند و غیردوستانه بود.

— شما بیست نفر از مردانم رو کشتید. و به زندانی با خودتون دارید. ما اون رو می‌خوایم.

یوسل شانه‌اش را بالا انداخت. حرکتش، حرکتی تحقیرآمیز بود. او گفت:

— بیا و ببرش.

سپس برای مدتی سکوت ایجاد شد. سپس او اضافه کرد:

— تو توی وضعیت بدی هستی، سلی التن. محاصره شدین، تعدادتون کمتره و ذخایر آب تون هم داره تموم می‌شه.

البته، قسمت آخر یک حدس بود؛ یوسل خبر نداشت که آن‌ها چه قدر آب دارند و سلتن هم نمی‌خواست او را آگاه کند. او با آرامش گفت:

— ما آب زیادی داریم.

و دوباره، یوسل شانه‌اش را بالا انداخت. جمله‌ی سلتن برای او ارزش کمی داشت.

— اگه تو این جوری می‌گی، پس حتماً درسته. ولی حقیقت اینه که، بالاخره ذخیره‌تون تموم می‌شه؛ ولی من می‌تونم هر وقت که نیاز دارم دنبال آب بفرستم. من می‌تونم صبر کنم تا وقتی که تشنگی و گرما شروع به کشتن مردانت بکنه. تو نمی‌تونی صبر کنی.

او به خاکریزی که از هر طرف آن‌ها را احاطه کرده بود نگاه کرد.

— اگه دوست دارین می‌تونین به ما حمله کنین. ولی اینجا سربالاییه و ما هم چهار برابر شمایم. فقط یه حالت برای پایان چنین حمله‌ای وجود داره.

هلت گفت:

— ما می‌تونیم غافلگیرتون کنیم.

و آن چشمان تیره به طرف او چرخیدند، او را بررسی کرده و درونش نفوذ کردند. هلت پی برد که آن نگاه محکم و سکوتی که با آن همراه شده بود برای عصبی کردن اوست. او با بی‌علاقگی یک ابرویش را بالا برد. یوسل گفت:

— تو یکی از کماندارهایی، نه؟ ولی با وجود کمانداری تو، وقتی که جنگ تن به تن شروع بشه، تعداد گروه هاست که نتیجه رو مشخص می‌کنه.

سلتن گفت:

— تو این مذاکره رو درخواست کردی، یوسل. فقط می‌خواستی بهمون بگی چه موقعیت بد و ناامیدانه‌ای داریم؟ یا یه چیز مفید برای گفتن داری؟

او اجازه داد همان لحن تحقیرکننده‌ای که آن توالاگی در سخنانش به کار برده بود در لحنش نفوذ کند. یوسل به او نگریست و به سادگی گفت:

— تسلیم بشید.

و سلتن با خنده‌ی کوتاهی پاسخ داد. او پرسید:

— و بذارم فوراً بکشیمون؟

رهبر توالاکی سرش را تکان داد.

— تو برام ارزش داری، سلتن. من می‌تونم برای آزادیت یه عالمه پول بخوام. دیوونگیه که بخوام بکشم. و مطمئنم مردمی هستن که بخوان برای غریبه‌ها هم پول بدن. من برای همین اون یکی اسکاندیایی رو زنده نگه داشتم. چرا باید با تو کار متفاوتی بکنم؟

سلتن مکث کرد. بزرگ‌ترین انگیزه‌ی توالاگی‌ها طمع بود و او متمایل بود که حرف یوسل را باور کند. همان‌طور که او به این موضوع فکر می‌کرد، یوسل آن احتمال دیگر را بیان کرد.

— یا این‌جا بمونید و از تشنگی بمیرید. موضوع فقط زمانه. وقتی که شما ضعیف‌تر شدید، ما برای این‌که بیایم و اسلحه‌ها رو از دستانتون بگیریم مشکلی نخواهیم داشت. اگه مجبورم کنی صبر کنم، ممکنه بعدش اینقدر مهربون نباشم.

او چرخید، انگار برایش فرقی ندارد سلتن چه راهی را انتخاب کند. واکیر سر آستین هلت را گرفت و او را به چند قدم آن طرف‌تر هدایت کرد. او با صدای آرامی پرسید:

— این موضوع به مردم شما هم مربوط می‌شه. چی می‌گی؟

هلت به مرد بلند قدی که چند قدم دورتر در حالی که پشتش به آنان بود، ایستاده‌بود نگاه کرد. او پرسید:

— حرفاش رو باور می‌کنی؟

سلتن به آرامی سرش را تکان داد. او گفت:

— یه توالاگی هر کاری برای پول می‌کنه. حداقل این طوری یه شانسی داریم. همون طور که خودش گفت اگه صبر کنیم، سریعاً ضعیف می‌شیم تا جایی که آخر مجبور می‌شیم خودمون رو تسلیم کنیم.

هلت به موقعیت‌شان فکر کرد؛ او و گیلن ممکن بود بتوانند زیر پوشش تاریکی از صفوف توالاگی‌ها بگذرند. ولی درباره آن هم نمی‌توانست مطمئن باشد. حتی با وجود این که آن‌ها در حرکات مخفی ماهر بودند، زمین کاملاً از مکان اختفا خالی بود و امکان داشت نگهبانان زیادی آن‌ها را زیر نظر داشته‌باشند. حتی اگر موفق می‌شدند از توالاگی‌ها بگذرند، بعدش چه کار می‌کردند؟ آن‌ها مجبور بودند پیاده بروند و نزدیک‌ترین کمک کیلومترها دورتر بود. زمانی که آن‌ها به ماراروک می‌رسیدند تا کمک بیاورند، سلتن و مردانش کشته شده‌بودند. اونلین، هوراس و اسوینگال هم همین‌طور. اگر آن‌ها هم اکنون تسلیم می‌شدند، موقعیت متعارف و قابل قبولی به‌دست می‌آوردند و امکان داشت فرصتی به‌دست بیاورند تا از دست اسیرکنندگان‌شان فرار کنند. بهتر بود الان این کار را انجام دهند، نسبت به زمانی که ضعیف‌تر شده و از تشنگی نیمه دیوانه شده‌بودند. او گفت:

— خیلی خب. بیا در مورد شرایطش بحث کنیم.



فصل سی و پنجم

زمانی که ویل صدای پاهایی را روی ماسه ی پشت سرش شنید، در حال وارسی بندها و گره‌هایی بود که وسایلش را به زین تاگ متصل می‌کردند. او چرخید تا عمر را ببیند که با صورتی نگران به او نزدیک می‌شد. او گفت:

— یه چیزی هست که باید قبل از این که بری بدونی.

چهار روز از مسابقه گذشته بود - مسابقه‌ای که اکنون قسمتی از تاریخ شفاهی بدولین‌ها محسوب می‌شد. در این خلال، قبیله برای ویل و تاگ جشنی برپا کرده بودند و سیلما بدون توقف به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. آن غریبه‌ی خوش‌مشرب و اسب شگفت‌انگیز بشکه مانندش در کمپ محبوب شده بودند. هم‌چنین، حسن و ویل هم به دوستان خوبی تبدیل شده بودند. آن مرد جوان هیچ کینه‌ای برای مغلوب شدن و از دست دادن ادعایش برای تاگ نداشت. همان‌طور که ویل کمی قبل تر دقت کرده بود، بدولین‌ها قماربازان ماهر و سرسختی بودند، ولی آن‌ها باخت‌هایشان را بدون شکایت قبول می‌کردند.

این حقیقت که عمر، خشنود از نتیجه‌ی مسابقه، به حسن اسبی از گله‌ی خودش هدیه داده بود - اسبی از خویشاوندان سنداستورم - به دوستی آن دو کمک کرده بود. حسن به شدت خوشحال شده و داوطلب شده بود که ویل را در راهش تا ماراروک راهنمایی کند.

راز خطای شمال‌یاب هم بالاخره حل شده بود. بعد از این که آن‌ها از ویل روش جهت‌یابی‌اش در بیابان بی‌نشانه را پرسیدند، او شمال‌یاب را نشان داده و راز خصوصیات آهن‌ربایی‌اش را شرح داده بود. برای اثبات، او تیغه‌ی چاقوی ساکس‌اش را کنار عقربه گرفته و نشان داده بود که چگونه عقربه از میدان مغناطیسی زمین منحرف می‌شود. فقط چند ثانیه طول کشید تا عمر ارتباط را بیابد. او پرسید:

— تو از بین ردهیلز رد شدی؟

و ویل تایید کرد.

— ولی اونا تقریباً آهن خالصن، ذخیره‌های عظیم آهن. اونا حتماً باید وسیله‌ات رو غیرقابل اعتماد کرده باشن.

همان‌طور که ویل به حقیقت در آن جمله پی برد، لحظه‌ای احساس آرامش کرد. هنوز، در بخش‌هایی از ذهن‌اش، او به شکل مبهمی شک داشت که سلتن به او نقشه‌ی اشتباهی داده‌باشد. به علاوه‌ی آن، او حس گناه نامعقولی داشت، این‌که به شکلی، به اعتماد هلت به خودش خیانت کرده بود. حالا که می‌توانست دلیلی برای اشتباه‌اش پیدا کند و پی ببرد که نمی‌توانسته از این موضوع جلوگیری کند، او می‌توانست آن ترس‌ها را کنار بگذارد.

هنگامی که او در حال آماده کردن تاگ برای رفتن بود، یک سوار گرد و خاکی و پریشان، در حالی که یک اسب خسته را می‌راند، از بیابان آمده بود. او مستقیماً به چادر عمر گزارش داده بود. ویل این واقعه را بدون هیچ علاقه‌ی خاصی تماشا کرده بود. بدون شک، این موضوع فقط به بدولین‌ها مربوط می‌شد. هر چند، اکنون او آن قدر هم مطمئن نبود.

او عمر را تا آن چادر بزرگ و کم ارتفاع که شیخ با سیلما شریک شده بود دنبال کرد؛ خم شده و وارد شد و حرکت و درود الزامی پیشانی - لب‌ها را انجام داد. در چند روز گذشته، او با این حرکت خو گرفته بود.

کف چادر با فرشی ضخیم پوشانده شده بود و بالش‌های نرمی روی آن قرار گرفته بودند. او یکی را انتخاب کرد و طبق سنت قبیله چهار زانو روی آن نشست. بدولینی که قبلاً ندیده بود روی بالشی دیگه نشسته بود و همان‌طور که سیلما به او آب و میوه می‌داد، با اشتیاق می‌خورد و می‌نوشت. او به ویل نگاه کرد، سپس با کنجکاو به عمر نگریست. عمر توضیح داد:

— این جمیل‌ه، یکی از دیده‌بان‌های ماست.

بدولین برای سلام گفتن سری تکان داد. ویل تخمین زد که او در دهه‌ی سوم زندگی‌اش باشد، با وجود این‌که در بدولین‌ها حدس زدن سخت بود؛ زیرا صورت‌هایشان عموماً به وسیله‌ی خورشید قهوه‌ای و به شدت چروک شده بود.

— این همون غریبه‌ایه که درباره‌اش برات گفتم، اسمش ویل‌ه.

دوباره، ویل حرکت معمول بدولین‌ها را انجام داد. او فکر کرد که در این موقعیت این حرکت مناسب است. به نظر می‌آمد جمیل با دیدن این‌که غریبه با آداب و رسوم بدولین آشنایی دارد تعجب کرده‌است. او با عجله پاسخ حرکت ویل را داد. ویل در حالی که سوالی بر صورت‌اش نقش بسته بود به عمر نگاه کرد. شیخ به جمیل اشاره کرد تا ادامه دهد.

— چیزی که به من گفتی به ویل هم بگو.

جمیل خوردن یک پرتقال را تمام کرد، با لیس زدن آب آن را از روی انگشت‌هایش پاک کرد و دهانش را با پارچه‌ای خشک کرد. او گفت:

— تو با یه گروه از سربازان آریدی سفر می‌کردی؟

آن، بیشتر شبیه یک جمله بود تا سوال. ویل در حالی که اخم می کرد، برای تایید سری به تایید تکان داد. او از رفتار جدی مرد حدس می زد که چیزی اشتباه پیش رفته است. او گفت:

— درسته.

— و با اون ها غریبه های دیگه ای هم بودند... دوتا شون مثل خودت لباس پوشیده بودند.

او به شنل قهوه ای که ویل پوشیده بود اشاره کرد. دوباره، ویل سری به تایید تکان داد. آن بدولین هم سرش را با ناراضیتی تکان داد و فکر قبلی ویل مبتنی بر وجود خبرهای بد را تایید کرد. او پرسید:

— چه اتفاقی براشون افتاده؟

بدولین برای لحظه ای به او نگاه کرد، سپس بدون هیچ تلاش بیهوده ای برای نرم کردن خبرها به اصل مطلب پرداخت. او گفت:

— اون ها توسط توالاگی ها اسیر شدند.

ویل به سرعت به عمر نگاه کرد. او پرسید:

— توالاگی ها؟

پاسخ شیخ با تنفر فراوانی همراه بود.

— دزدها، راهزنان ها، غافلان از خدا. اون ها مثل ما کوچ نشین هستند ولی به مسافران دیگه حمله و روستاها رو بی دفاع می کنند. اون ها دوستانت رو محاصره و اسیر کردند. حالا، دارند اون ها رو همراه با واکیر سلی التن و مردان باقی مانده اش، به سمت سد شمالی می برند. اون جا یه جدال به وجود اومده بوده.

او قسمت آخر را برای توضیح اضافه کرد و ویل، ضربه ای از ترس را حس کرد.

— جدال؟ از غریبه ها کسی صدمه دیده بوده؟

جمیل سرش را تکان داد.

— نه، اون ها برده شده بودند و به اون غریبه ی دیگه زنجیر شدند. اون ها هم مثل خودش زندانی شدند. به نظر می اومد که....

همه ی این ها برای ویل خیلی سریع پیش می رفت. او دستش را بالا گرفت تا صحبت بدولین را متوقف کند.

— یه لحظه! غریبه ی دیگه؟ داری در مورد کی حرف می زنی؟

جمیل عذرخواهانه سرش را تکان داد و پی برد که توضیح بیشتری نیاز است.

— توالاگی‌ها یه غریبه‌ی دیگه رو هم دستگیر کرده‌بودند. یکی از مردان وحشی شمال. یکی از اون‌ها توی گروه شما هم بود.

سر ویل به چرخش افتاده‌بود. فقط یک نفر ممکن بود آن غریبه‌ی دیگه باشد که جمیل درباره‌اش صحبت می‌کرد. ولی آخرین بار او شنیده‌بود ارک در دستان آریدی‌ها اسیر بود. او گفت:

— این دیوونگیه. حتماً منظورت ارکه. ولی قرار بود اون با یک کاروان آریدی به ماراروک برده بشه. چجوری سر از پیش این توالاگی‌ها در آورد؟

جمیل شانه‌اش را بالا انداخت. عمر با تفکر بینی‌اش را خاراند. او پیشنهاد داد:

— شاید توالاگی‌ها به کاروان حمله کردند و مرد شمالی رو گروگان گرفتند؟

ویل در حالی که با عصبانیت فکر می‌کرد، برای خودش سری تکان داد. اگر این اتفاق افتاده‌بود، گیلن و هلت می‌توانستند نشانه‌های حمله را بخوانند؛ سپس تعقیب حمله‌کنندگان را همراه سلتن و مردانش آغاز می‌کردند. او سرش را تکان داد تا فکر هایش را پاک کند؛ پی برد که اهمیت نداشت که چگونه این اتفاق افتاده‌بود. حقیقت ساده این بود که این اتفاق افتاده‌بود. با این وجود، اون تعجب می‌کرد که هلت و گیلن چگونه آن قدر بی‌دقت شده‌بودند تا اجازه دهند که توالاگی‌ها از وجودشان پی ببرند. او پرسید:

— می‌دونی توالاگی‌ها چجوری فهمیده‌بودند که دوستانم در تعقیبشون هستند؟

این بار، چشمان بدولین با شرم به سمتی چرخید. او قبل از این که جواب دهد لحظه‌ای مکث کرد. او گفت:

— می‌ترسم که من اون‌ها رو به کمپ دوستان راهنمایی کرده‌باشم.

همان‌طور که ویل با عصبانیت از حالت نشسته‌اش بلند می‌شد، او با عجله دستش را جلو آورد.

— نه! لطفاً! این غیرعمدی بود! من نمی‌دونستم دوستان اون‌جا هستند. من گروه توالاگی‌ها رو با فاصله دیدم و نزدیک‌تر رفتم که بیشتر درباره‌شون بفهمم. گروه‌شون خیلی بزرگتر از معمول بود، حداقل دویست نفر، شاید بیشتر. بعد از تاریکی، من تو کمپشون خزیدم تا بهتر ببینم. اون موقع مرد شمال رو دیدم، اون‌ها در فضای آزاد زنجیرش کرده‌بودند. من قبل از طلوع خورشید اون‌جا رو ترک کردم و به سمت این‌جا اومدم. احتمالاً بدون این‌که ببینمشون از نزدیکی کمپ دوستان عبور کردم. ولی یکی از دیده‌بان‌های توالاگی ردپای من رو پیدا کرده و اون‌ها رو صبح دنبال کرده و ردپاهای من اون رو به سمت دوستان راهنمایی کرده. اون‌ها به موازات راه نقاب‌داران، با فاصله‌ی چند کیلومتری حرکت می‌کردند. اگه من سهواً از میان راهشون عبور نکرده‌بودم، توالاگی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیدند اون‌ها اون‌جا هستند.

ویل پرسید:

— تو چجوری این‌ها رو می‌دونی؟

دیده بان با ناراحتی پاسخ داد:

— من فردای اون روز رفته تا اوضاع رو بررسی کنم. نمی‌دونستم که ردپاهام کشف شدن، ولی دیدم که توالاگی‌ها من رو دنبال کردند و دیدن که کجا مسیر دوستان رو قطع می‌کنه و چرخیدند تا اون‌ها رو دنبال کنند. احتمالاً فکر کردند من یه بخشی از گروه هستم. من متاسفم ویل، من خبر نداشتم که دارم برای دوستان خطر ایجاد می‌کنم.

ویل آن عذرخواهی را کنار گذاشت. او پی برد که این اشتباه جمیل نبوده‌است. این فقط شانس بد لعنتی بوده‌است. جمیل، آن عنصر بوده، آن عامل غیرمنتظره که باعث اسیر شدن هلت و دیگران شده‌بود. همان‌طور که هلت بارها به او گفته بود، اگر چیزی بتونه اشتباه پیش بره، همین‌طور می‌شه. او گفت:

— تو نمی‌تونستی بدونی. خبر داری که توالاگی‌ها کجا ممکنه برده باششون؟

او این سوال را از هر دویشان پرسید. جمیل گفت:

— فکر کنم اون‌ها به سمت سد شمالی می‌رفتند.

ویل به عمر نگاه کرد که توضیح داد:

— اون‌جا یه ردیف طولانی از تپه‌ها و کوه‌هاست که به سمت شمال غربی کشیده‌شدن. روستاهای آریدی توی تپه‌ها پراکنده شدن و توالاگی‌ها عموماً بهشون حمله می‌کنن و خودشون رو به روستایی‌ها تحمیل می‌کنن، محصولاتشون رو می‌دزدن و حیوون‌هاشون رو می‌کشن. یه گروه دویست نفره نباید مشکلی برای گرفتن یه روستا داشته باشه، یا حتی یه شهر کوچیک. احتمالاً اون‌ها یه محل رو در نظر دارن و از اون‌جا به عنوان محل زندگی‌شون برای یکی دو ماه استفاده می‌کنن. بعد، وقتی که کاملاً از گله و غذاهاشون استفاده کردن و چیزی نمونده‌بود، از اون‌جا می‌رن.

ویل نقشه‌ای که سلتن به او داده‌بود را از پیراهنش بیرون آورد و گفت:

— باید دنبالشون برم! بهم نشون بدن اون‌جا کجاست.

ولی عمر دستش را بر روی بازوی مرد جوان‌تر گذاشت تا آرامش کند. او گفت:

— آرام باش، ویل. با عجله کردن و بدون نقشه رفتن توی بیابون هیچی به‌دست نمیاری. توالاگی‌ها دشمنان خطرناکی هستن. من باید با مشاورانم صحبت کنم و ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

ویل خواست مشاجره کند، ولی عمر فشار دستش را روی بازوی او افزایش داد. او گفت:

— بهم اعتماد کن، ویل. یه ساعت وقت بهم بده.

ویل، بر خلاف میلش آرام شد؛ نقشه را بست و آن را مکان قبلیش درون پیراهن‌اش بازگرداند. او گفت:

— خیلی خب. یک ساعت. ولی بعدش من میرم.

ویل به جایی که تاگ صبورانه منتظرش بود بازگشت و بندهای زینش را باز کرد، که اسب بتواند راحت‌تر باشد. سپس نشست و پشتش را به تنه‌ی درخت خرما تکیه داد. چشمان‌اش را بست و سعی کرد منطق پشت این موقعیت را دریابد. هر جور شده، او مجبور بود که دوستانش را آزاد کند. این را می‌دانست. ولی چگونه؟ او تنها و در منطقه‌ای ناآشنا بود. به علاوه، دوستان‌اش توسط دویست راهزن زندانی شده بودند. راهزنان بی‌رحم و سنگدل که بدون مکث سرشان را می‌بریدند. او یک غریبه بود. حتی اگر می‌توانست دهکده‌ی درست را پیدا کند، او بین مردم دهکده مشخص می‌شد. او فهمید که حتی نمی‌داند که از کجا باید ردپای توالاگی‌ها را دنبال کند. و اگر قرار بود بر اساس تلاش‌های قبلی‌اش برای جهت‌گیری تصمیم‌گیری کند، احتمالاً هیچ وقت پیدایشان نمی‌کرد.

او به خاطر اثر گرمای روز شروع به چرت زدن کرد. او با صدای عمر که با غرغری از روی تلاش، کنارش، روی ماسه‌ها می‌نشست بیدار شد. او به سادگی گفت:

— ما حرف زدیم.

ویل به او نگاه کرد. در صورت ملایمش هیچ نشانی از تصمیم‌پایانی او و مشاورانش نبود. او گفت:

— اجازه می‌دین حسن من رو به جایی که توالاگی‌ها دوستانم رو گرفتن هدایت کنه؟

عمر دستش را بالا آورد تا او را متوقف کند.

— بذار توضیح بدم. اینا حقایقه که من به مشاورانم گفتم. توالاگی‌ها دوستای ما نیستن. یه گروه جنگی به این بزرگی معنی خوبی نمی‌ده و اونا می‌تونن به بقیه‌ی گروه‌های بدولین حمله کنن، گروه‌هایی کوچیک‌تر از ما. و موضوع سلی‌التن هم هست. من این حقیقت که اون زندانی اوناست رو دوست ندارم.

ویل پرسید:

— شما سلتن رو می‌شناسید؟

شیخ برای تایید سری تکان داد.

— ما با هم در برابر توالاگی‌ها جنگیدیم. اون مرد خوبیه. یه جنگجوی شجاع. مهم‌تر از اون، مرد صادقیه، مردیه که بهش اعتماد دارم. برای یه واکیر، اینا خصوصیات خوبیه. همیشه این احتمال وجود داره که جایگزینش اونقدرها بی طرف نباشه. خیلی از آریدی‌ها از ما

متفرن. اون‌ها ما رو در کشورشون به عنوان متهاجم می‌شناسن. واکیر سلی التن همیشه با ما خوب رفتار کرده. برای ما خوب نیست که کسی جایگزینش بشه که اونقدر صادق یا بی‌طرف نباشه.

همان‌طور که شیخ آنالیز و بررسی موقعیت را ادامه می‌داد، شعله‌ی کوچکی از امید در سینه‌ی ویل شروع به سوختن کرد. او دوباره شروع به حرف زدن کرد:

— دارین می‌گین که...؟

ولی دوباره، عمر دست باز شده‌اش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

— دو تا موضوع دیگه هم هست. یک، تو به یکی از دوستان بدولین تبدیل شدی؛ تو جون نوهام رو نجات دادی و درمورد مسابقه هم خوب رفتار کردی. ویل، مردم تو رو دوست دارن. و ما دوستی رو جدی می‌گیریم.

ویل میان حرفش پرید.

— گفتین دو تا نکته.

عمر که صورتش بسیار جدی بود گفت:

— همون‌طور که جمیل بهت گفت، اشتباه اون بود که باعث شد دوستانت اسیر بشن. اگه اون این‌قدر بی‌دقت نبود، توالگی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیدن دوستانت اون‌جان. اشتباه اون، شکست اون، تبدیل به شکست کل قبیله می‌شه. این موضوع روی شونه‌های جمیل خیلی سنگینی می‌کنه... و شونه‌های من.

ویل جرئت نداشت امیدوار باشد که چیزی که به آن فکر می‌کرد، حقیقت داشته‌باشد. مثل این که خیلی امیدوار بودن باعث می‌شد که آن ایده ذوب شده و از دست برود. او به طور آزمایشی گفت:

— یعنی دارین می‌گین که...

او نتوانست خودش را مجبور به کامل کردن جمله کند. عمر این کار را برایش انجام داد.

— دارم می‌گم که همه‌مون موافقت کردیم. ما داریم می‌ریم که سلی التن و دوستانت رو از دست نقابداران نجات بدیم.

او به جوان خوشحال کنارش لبخند زد.

— البته، اگه دوست داری تو هم می‌تونی باهامون بیای.



فصل سی و ششم

سربازان آریدی خلع سلاح شده و روی زمین نشانده شده، توسط صد جنگجوی توالاگی محاصره شده بودند؛ سلتن، چهار آرالوئنی و اسوینگال به یک سمت رانده شده و دستان شان به جلو بسته شده بود؛ یوسل و دو نفر از افسران میان سربازان نشسته‌ی آریدی قدم می‌زدند و تماشا می‌کردند. او به آن‌ها گفت:

— من می‌تونستم همین الان بکشمتون. اینو می‌دونین. ولی به جاش، می‌خوام بهتون رحم کنم.

هلت با شک و تردید تماشایش کرد. او به اونلین که کنارش بود گفت:

— و اون می‌دونه اگه شروع به کشتنشون کنه، اونا هم باهاشون می‌جنگن. حتی با وجود این که مسلح نیستن، اون یه تعدادی از مردانش رو از دست می‌ده.

او می‌دانست که مردان، اگر مطمئن بودند قرار است بمیرند، تا آخر با نومییدی می‌جنگیدند. ولی اگر امیدی باقی بود، مهم نیست چه قدر کوچک، آن‌ها فرصت را از دست نمی‌دادند. یوسل ادامه داد:

— من اسب‌هاتون رو نگه می‌دارم. و چکمه‌هاتون رو. بعدش می‌تونین برین.

سلتن می‌خواست که با عصبانیت جلو برود، ولی یک نگهبان توالاگی جلوییش را گرفت. او فریاد زد:

— برن؟ کجا برن؟

رهبر بلند قد به سمتش چرخید، در حالی که چشمانش، بالای ماسک آبی هیچ نشانه‌ای از رحم نشان نمی‌دادند. او شانه‌اش را بالا انداخت و با خشونت گفت:

— به من مربوط نمی‌شه! من از این مردان نخواستم دنبال کن، تو خواستی. اگه من حالا توی بیابون ره‌اشون کنم، مقصر تویی، نه من. حداقل من دارم بهشون یه شانس می‌دم.

سلتن پرسید:

— توی بیابون و بدون آب، اونا چه شانسی ممکنه داشته باشن؟

یوسل با طعنه دست‌هایش را از هم باز کرد. او پرسید:

— من گفتم بدون آب ولشون می‌کنم؟ من گفتم چکمه‌ها و اسب‌هاشون رو نگه می‌دارم. من نمی‌خوام دنبال‌مون کنن. ولی قانون می‌گه نباید یه مسافر رو توی بیابون بدون آب رها کنیم. البته که اونا آب خواهد داشت.

اون به سمت یکی از مردانش چرخید و گفت:

— بهشون دو تا مشک آب بدین.

— برای سی تا مرد؟ با وجود این که بعضی‌هاشون زخمی‌ان؟ این چیزی نیست که قانون می‌گه و تو هم می‌دونی، قاتل!

یوسل شانه‌اش را بالا انداخت.

— برعکس تو، من وانمود نمی‌کنم که می‌دونم خواست خدا چیه، سلی التن. قانون می‌گه باید به غریبه آب داد. من یادم نمیداد مقدارش ذکر شده باشه.

سلتن با تلخی سرش را تکان داد. او گفت:

— تعجیبی نداره که شما غافلان از خدایید، یوسل.

آن توالاگی، مثل این که شلاقش زده باشند، با شنیدن آن توهین عقب کشید. او چرخید و به مردانش دستور کوتاهی داد. سپس یک صد شمشیر از غلاف بیرون کشیده شدند، و بالای سر سربازان بی‌دفاع آریدی برده شدند.

— پس انتخاب کن، سلی التن. اگه می‌خوای مردانم همین حالا زندانی‌ها رو می‌کشن. یا می‌خوای بهشون رحم کنم؟

دستش بالا برده شده بود تا دستور را بدهد؛ همان طور که سلتن سعی می‌کرد خشم و عصبانیتش را کنترل کند، ماهیچه‌های فکش منقبض شدند. یکی از سربازانش، یک ستوان، سرش را بالا آورد و به واکیر گفت:

— سرورم، نگران ما نباشید! ما کمک پیدا می‌کنیم و دنبال‌تون می‌ایم!

یوسل شروع به خندیدن کرد.

— چقدر شجاع! شاید باید این یکی رو بکشم. نمی‌خوام فکر کنم چنین جنگجوی محکمی دنبال ردپاهای من راه افتاده.

او به سمت جنگجوی جوان قدم برداشت و شمشیر خودش را کشید. آریدی از روی مخالفت به او نگاه کرد. یوسل تکرار کرد:

— انتخاب توئه، سلی التن.

سلتن حرکتی از روی شکست کرد. او به آرامی گفت:

— بذار زنده بمونن.

یوسل دوباره خندید.

— فکرشو می‌کردم نظرتو عوض کنی.

او با سرش دستور دیگری داد و مردانش شمشیرهایشان را غلاف کردند. سپس او به سمت جنگجوی جوانی که صحبت کرده بود خم شد. چشمانش، تاریک و بی‌رحم مانند عقاب، در برابر چشمان سرباز قرار گرفتند. او با صدایی تلخ و آرام گفت:

— تو الان شجاعی، پسر. صبر کن تا وقتی که زبونت خشک بشه و اون قدر ورم کنه که گлот رو پر کنه و به سختی بتونی نفس بکشی؛ صبر کن تا زمانی که پاهات به خاطر سنگ‌ها و گرما تاول بززن و زخمی بشن؛ چشمت به خاطر خورشید کور می‌شه و آرزو می‌کنی رهبرت بهم اجازه داده بود که این‌جا و الان بکشم. باور کن، اون امروز هیچ لطفی بهت نکرده.

چشمان نافرمان مرد جوان نگاه‌شان را از روی نگاه یوسل پایین آوردند و او با اهانت خرناس کشید.

— توی بیابون ولشون کنید!

سپس به نگهبان‌هایی که در اطراف هلت، سلتن و دیگران بودند دستور داد:

— اینا رو بیارید به کمپ!

او چرخید، به سمت اسبش رفت، سوار شد و بدون نگاهی به پشت سرش به سمت خاکریز به راه افتاد. نگهبان‌ها گروه کوچک زندانی‌ها را به حرکت انداختند. چهار نفرشان اسوینگال را محاصره کرده و دو نفرشان هم خود را پشت سر او مستقر کرده بودند. مشخصاً، تجربیاتشان با ارک به آن‌ها نشان داده بود که چه چیزی باید از گرگان وحشی دریایی انتظار داشته باشند. قبل از این که اسوینگال بتواند مقاومت کند، یکی از مردان پشت سرش با دسته‌ی نیزه به پشت زانویش ضربه زد. زانوهای اسکاندیایی به خاطر ضربه‌ی غیر منتظره خم شدند و او روی زمین افتاد. فوراً، آن چهار نفر بالای سرش آمدند و با شلاق‌های چرمی به پاهایش زدند، به طوری که فقط می‌توانست با گام‌های کوتاه و نیم‌قدم‌ها حرکت کند. سپس آن‌ها مرد بزرگ را دوباره بلند کردند. اسوینگال در حالی که از عصبانیت می‌جوشید به آن‌ها نگاه کرد. ولی خنجرهای کشیده‌ای که محاصره‌اش کرده بودند کافی بود تا او را آرام کند. او پی برده بود که با خودکشی هیچ چیز به دست نخواهد آورد. نگهبان دیگری جلو آمد و اونلین

را از گروه بیرون کشید. هوراس خواست مداخله کند ولی سر نیزه‌ای که درون شکمش فرو رفت جلوییش را گرفت. او در حالی که نفس نفس می‌زد به زانو افتاد.

هلت به نگهبان هشدار داد:

— دختره گروگان ارزشمندیه. اگه بهش آسیب برونی یوسل ازت تشکر نمی‌کنه.

آن مرد مکث کرد. در حقیقت، او فقط به گردنبندی که اونلین به گردن داشت علاقه‌مند شده بود. او گردنبند را کشید، تعادل اونلین را بر هم زد و آن را امتحان کرد. ولی سنگ‌های گرد داخل نخ، مرمر بی‌ارزش بودند. او دندان قروچه‌ای کرد:

— نگه‌شون دار! اونا هیچی نمی‌ارزن!

او دوباره اونلین را پیش بقیه راند، سپس دستور کوتاهی داد. نگهبانان سوار اسب‌هایشان شدند و گروگان‌ها را که دست‌هایشان به محکم جلوییشان بسته شده بود را پای پیاده به سمت کمپ کشیدند. آن‌ها روی زمین ناصاف تلوتلو می‌خوردند و نگهبان‌ها هم با سر نیزه و فحاشی آن‌ها را ترغیب می‌کردند.

یکی از نگهبانان نزدیک گیلن می‌راند؛ او آن صبح، در طول حمله سه دوست را توسط تیرهای رنجرها از دست داده بود و از هر موقعیتی استفاده می‌کرد که سر نیزه‌ی دردناک‌اش را در شانه و پشت رنجر فرو کند. چهارمین باری که این کار را انجام داد، گیلن چرخید و نگاهی عجیب و غریب به او انداخت. نگهبان با خشونت پرسید:

— چی می‌خوای، غریبه؟

لبخند گیلن آزارش می‌داد؛ او فکر کرد، یک زندانی نباید آنطور به اسیر کنندگان‌اش لبخند بزند. گیلن به او گفت:

— فقط دارم مطمئن می‌شم قیافت یادم می‌مونه. هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی چه وقت مفید واقع می‌شه.

نیزه دوباره درون شانه‌هایش فرو رفت. او خود را عقب کشید، سپس قبل از این‌که دوباره بالا رفتن از تپه را آغاز کند، سری برای سوار توالاگی تکان داد.

همان‌طور که گروگان‌ها به تندی روی زمین کنار ارک پرتاب شدند، ارک به آن‌ها نگاه کرد. همان‌طور که چند شب قبل گیلن هم مشاهده کرده بود، او روی زمین نشسته بود و بین دو شتر پر سروصدا و شکایت‌کننده زنجیر شده بود. صورتش کبود شده و موهایش با خون خشک شده به هم پیچیده بود. یکی از چشمان‌اش تقریباً بسته بود و آثار شلاق روی بازوها و پشت‌اش دیده می‌شد. او با خوشحالی گفت:

— خب، ببین کیا اومدن! هلت، چی تو رو اینجا آورده؟

هلت به او گفت:

— اومدیم تو رو نجات بدیم.

و ارک با نگاهی پرسشگرانه به بندهای چرمی‌ای که دوستان‌اش را بسته بودند نگریست. او گفت:

— خب، راه عجیبی رو برای انجامش انتخاب کردین.

سپس، بعد از این که سلتن را تشخیص داد، ابروانش به شکلی غیر دوستانه در هم رفتند. او گفت:

— کارت خوب بود، واکیر.

همان‌طور که دستان زنجیرشده‌ی خود را بالا می‌آورد، لحنی تلخ در صدایش هویدا بود. سلتن سرش را تکان داد. او به اسکاندیایی گفت:

— من نمی‌خواستم این‌جوری بشه. خیلی از مردان خوب رو از دست دادم.

لحن تلخ صدای خودش با لحن ارک هم‌خوانی داشت. ارک برای لحظه‌ای به جمله‌اش فکر کرد و سری به تایید تکان داد. او به اسوینگال نگاه کرد. او گفت:

— اسوینگال، دوست من. وقتی بهت گفتم بری و آرالوئی‌ها رو بیاری، این چیزی نبود که بهش فکر می‌کردم.

اسوینگال شانه‌اش را بالا انداخت.

— نگران نباش، رئیس. ما این توالاگی‌ها رو محاصره کردیم، البته از داخل.

ارک با خشکی پاسخ داد:

— دقیقاً.

سپس به زمین سنگی اشاره کرد.

— چرا نمی‌شینین؟

همان‌طور که بقیه می‌نشستند، اولین کنار ابرجارل زانو زد. به آرامی زخم‌های روی سر و کبودی بزرگ دور چشم‌اش را واریسی کرد و پرسید:

— حالت خوبه، ارک؟

او شانه‌اش را بالا انداخت.

— او، من حالم خوبه؛ اونا هیچ وقت اون قدر بد بهم صدمه نمی‌زنن که نتونم راه برم. و باهام مثل یه مهمون مخصوص رفتار می‌کنن؛ یه مشت خرمای فاسد، یه کم نون بیات شده و یه جرعه آب، بعدشم یه پیاده روی زیبا توی نور خورشید. دیگه چی می‌خوام؟

هلت پرسید:

— تا حالا خبری از توشاک نبوده؟

حالت صورت ارک تیره شد.

— نه با اسم. ولی اون خوک، یوسل، گفت که به زودی با یه هم‌وطن دیدار می‌کنم؛ و فکر نکنم که منظورش تو بودی، اسوینگال. نمی‌تونم صبر کنم، اگه فرصتش رو بدست بیارم و دستم به گلوش برسه، آرزو می‌کنم که هیچ وقت به دنیا نیومده‌بود.

او به هلت نگاه کرد.

— سورپرایز شدن بهت نمیداد هلت، داری پیر می‌شی؟

هلت ابرویش را بالا برد. او اشاره کرد :

— اون طوری که شنیدم تو هم اون قدر توی الشباح خوب نبودی.

و ارک با تاسف شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

— فکر کنم همه‌مون داریم کم‌دقت می‌شیم.

اسوینگال گفت:

— می‌دونی این گروه کجا داره می‌ره، رئیس؟

— اونا عموماً از من مشاوره نمی‌گیرن. فقط منو تنها، پشت این ماتیلدا می‌کشونن.

و با شست‌اش به یکی از دو شتر اشاره کرد. او که با کینه به هیولای غرغرو نگاه می‌کرد، اضافه کرد:

— ما خیلی به هم علاقه پیدا کردیم.

سلتن گفت:

— احتمالاً داریم به سمت سد شمالی می‌رییم.

ارک با علاقه به او نگاه کرد. او گفت:

— فکر کنم این رو این جا شنیدم؛ خب، بهتره تا وقتی که می تونین استراحت کنین، وقتی که راه می رین روز خیلی طولانی می شه.

هوراس پشت گوشش را خاراند، و با وجود اینکه دستانش به هم بسته شده بودند، آن حرکت به شکل ناجوری از آب درآمد. او پرسید:

— اونا کی بهمون غذا می دن؟

ارک برای لحظه ای به او نگاه کرد، سپس نیشخند زد. او گفت:

— هیچ وقت عوض نمی شی، هوراس.

فصل سی و هفتم

ویل، عمر و صد و بیست جنگجوی بدولین راهپیمایی سنگینی در بیابان انجام داده بودند. آن‌ها چهار ساعت قبل از طلوع خورشید بیدار می‌شدند، تا چهار ساعت بعد از طلوع می‌رانند؛ سپس در طول گرمای روز استراحت می‌کردند. بعد از ظهر، چند ساعت قبل از غروب دوباره شروع کرده، و قبل از این که دوباره برای استراحت توقف کنند تا زمانی که هوا کاملاً تاریک نشده بود می‌رانند. ویل تخمین زده بود که آن‌ها ساعت نه شب کمپ را برپا می‌کنند. ولی دو زمان استراحت‌شان، یکی در میان روز و دیگری در میانه‌ی شب زمان زیادی به آن‌ها می‌داد تا به اسب‌هایشان آب و غذا دهند و قدرت‌شان را برای راهپیمایی بعدی باز یابند.

این برنامه ریزی سخت ولی معقول بود؛ آن‌ها با سرعت ثابتی می‌رانند و به جای چهارنعل رفتن، اسب‌هایشان را وادار می‌کردند تا یورتمه بروند. ولی ویل به سرعت فهمید که با همین سرعت ثابت، مسیر زیادی را می‌پیمایند، حتی با وجود این که او وسوسه شده بود با سرعت بیشتری براند. همان‌طور که جلوتر می‌رفتند، او پی می‌برد که این روش برای مسیر طولانی‌تر، بهتر است.

عمر تصمیم گرفته بود بر مبنای ادعای جمیل، مبتنی بر این که توالگی‌ها به سمت یکی از شهرهای رشته کوه‌های شمالی می‌روند عمل کند. در نتیجه، می‌توانستند برای رسیدن به آن‌ها یک راه مستقیم را در پیش بگیرند، نه اینکه به محل حمله برگردند و ردپاهایشان را دنبال کنند؛ این موضوع، به علاوه‌ی مسافت قابل توجهی که می‌توانستند هر روز بپیمایند، به این معنی بود که آن‌ها به زودی به دشمن‌شان می‌رسیدند.

ویل از عمر و جمیل خواسته بود که جای رشته کوه‌های شمالی را روی نقشه به او نشان دهند. رشته کوه‌ها شمالی‌تر از محدوده‌ی نقشه‌ی سلتن بودند. آن‌ها نقشه را با علاقه‌ی خاصی دنبال می‌کردند و به سرعت به قسمت‌های مختلف آن پی می‌بردند؛ حتی با وجود اینکه بدولین‌ها هرگز از نقشه استفاده نمی‌کردند. جهت یابی آن‌ها بسته به آموزش و دانش قبیله‌ای داشت، که در صدها سال بین مردم منتقل شده بود. همان‌طور که در مورد مکان‌های مختلفی روی نقشه‌ی سلتن صحبت می‌کردند، برای اشاره به هر کدام از نام‌هایی مانند «رودخانه‌ی سنگ‌های روشن» یا «تپه‌ی علی» یا «وادی مار» استفاده می‌کردند. با وجود این که دلیل بعضی از اسم‌ها مشخص بود، سرچشمه‌ی بقیه‌ی نام‌ها در تاریخ گم شده بود؛ برای

مثال، هیچ کس نمی دانست «علی» چه کسی بوده یا سنگ های روشنی که رودخانه را مشخص می کردند خیلی وقت پیش از بین رفته بودند، همین طور خود رودخانه.

این یک گروه جنگی بود، پس خانم ها و بچه های قبیله ی خورش بدولین همراه هفتاد نفر از جنگجویان عمر - برای محافظت - در کمپ واحه مانده بودند. شیخ نمی خواست آن قدر از نیروی حمله اش کم کند، ولی بیابان مکان نامطمئنی بود و هفتاد کمترین مقداری بود که برای محافظت مردمش نیاز داشت. او به ویل گفت:

- او نا از ما بیسترن.

و رنجر جوان پاسخ داده بود:

- او نا انتظار او مدن ما رو هم ندارند.

شیخ با رضایت عبوس ماندی سر به تایید تکان داد.

- منتظر اون لحظه هستم.

در روز سوم سفر، مشکل تعداد نفرات حل شد. یک دیده بان چهارنعل به سمت شان آمد تا گزارش دهد، و اعلام کرد که گروهی سی نفره از مردان پیاده در بیابان هستند. عمر، ویل و حسن با او و جلوتر از گروه اصلی رفتند. بعد از سه کیلومتر، آن ها به گروهی از مردان رسیدند که درون سایه ی کوچک یک وادی نشسته بودند و آخرین مشک آبی که دیده بان همراهشان گذاشته بود را تقسیم می کردند. عمر که باقی مانده ی یونیفرمی که پوشیده بودند را شناخته بود گفت:

- سربازان آریدی.

ویل دقت کرد که هیچ کدامشان چکمه نپوشیده بودند، با وجود این شل های شان را پاره کرده و پارچه های آن را برای محافظت به پا بسته بودند. در مشک کمتر از یک جرعه آب برای هر کدام بود و تقسیم بندی هم با دقت توسط پسر جوانی که هنوز نشانه ی ستوانی را پوشیده بود نظارت می شد. شاید که گروه زخمی و فرسوده بودند، ولی مشخص بود که انضباط شان را حفظ کرده اند. ویل مطمئن نبود، ولی آن ستوان تا حدی آشنا به نظر می آمد. او فکر کرد که او ممکن است یکی از مردان سلتن بوده باشد.

آن سه سوار مشک های اضافی آب حمل می کردند و آن ها هم به سرعت توزیع شدند. ستوان به سمت عمر رفت و حرکت سنتی سلام گفتن را انجام داد. او نشانه ی مقام عمر را که یک رشته از موی اسب متصل به خفیه اش بود را شناخت و گفت:

- ممنونم، شیخ. من ستوان آلوم هستم، از...

عمر او را متوقف کرد و مشک خودش را به او داد. صدای مرد جوان خشک و دلخراش بود. عمر به او گفت:

- اول بنوش، ستوان. بعد حرف زدن آسون تر می شه.

ستوان با قدردانی مشک را گرفت و شروع به نوشیدن کرد. ویل دقت کرد که با وجود اینکه او مطمئناً بسیار تشنه بود، خرده خرده می‌آشامید و آرام آب را می‌نوشید تا بدنش را با مقدار ناگهانی و زیاد رطوبت غوطه ور نکند. او پی برد که مردم آریدا نظم فوق‌العاده‌ای برای نوشیدن آب داشتند. با یادآوری این که زمانی که عمر پیدایش کرد، خودش چگونه سعی کرده بود تمام آب را یک‌باره بنوشد.

نزدیک ساعت ده صبح بود؛ زمانی که عمر عموماً توقف را برای اولین استراحت روزانه اعلام می‌کرد. او به بقیه علامت داد که پیاده شوند و از زینش پایین آمد. او گفت:

— اینجا کمپ می‌زنیم. آریدی‌ها می‌تونن از این وقت استراحت استفاده کنن و قدرتشون رو دوباره به‌دست بیارند.

ستوان آلوم تشنگی‌اش را برطرف کرده بود، و به آن‌ها در مورد تله‌ی توالاگی‌ها و حمله‌ی بعدی‌اش گفت؛ این که چگونه هلت و بقیه زندانی شده بودند، با وجود این که یوسل او و مردانش را بدون چکمه و حداقل مقدار آب دو روز پیش در بیابان رها کرده بود. عمر با لحنی با احترام پرسید:

— تو سی نفر رو فقط با دو تا مشک آب، توی بیابون زنده نگه داشتی و حرکت کردین؟

ستوان شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

— اونا سربازان خوبی هستند. اونا نیازشون برای نظم رو درک می‌کردن.

ویل گفت:

— اونا مافوق خوبی هستند.

او وسوسه شده بود فوراً حرف‌های ستوان را قطع کند و درباره‌ی دوستان‌اش بپرسد، ولی دیده بود که او فرسوده شده‌است و فکر کرد بهتر است بگذارد داستان را خودش تعریف کند؛ ستوان قبل از اینکه او را بشناسد، برای لحظه‌ای به او خیره شد. وقتی که گروه از واحه شروع به حرکت کرده بود، ویل لباس‌های بدولین‌ها را پوشیده بود؛ یک شلوار شل و ول، یک پیراهن بلند آویزان، شل و البته، یک خفیه تا سر و صورتش را بپوشاند؛ ولی کمان بلند و تیردانی که روی شانه‌اش آویزان بود همه چیز را مشخص می‌کردند. آلوم گفت:

— تو همونی که ویل صداس می‌کردن! ما فکر می‌کردیم تا حالا مردی!

ویل لبخند زد و گفت:

— خوشحالم که این قدر به من ایمان داشتن.

سپس لبخندش محو شد.

— هلت و بقیه خوبن؟ اونلین جاش امنه؟

آلوم برای تایید سری تکان داد.

— وقتی ما رفتیم جاشون امن بود. فکر می‌کنم یوسل در مورد خون‌بها حرف می‌زد. اونا مراقب دختره هستن. احتمالاً می‌خوان اونو به عنوان برده بفروشن و هیچ کس یه برده‌ی دختر از شکل افتاده رو نمی‌خره. مردها اونقدر خوش شانس نیستن؛ احتمالاً اونا رو کتک می‌زنن.

عمر به سمت ویل چرخید و گفت:

— قبول دارم. وضعشون ناخوشاینده ولی خیلی بد نیست. یه قانون کلی به همه‌شون اعمال می‌شه، یوسل اجازه نمی‌ده که خیلی بد زخمی بشن، چون سرعت‌شون رو کم می‌کنه؛ ستوان در مورد دختره هم درست می‌گه. اگه فقط یه کار باشه که توالاگی درش خوبن، محافظت از اموال‌شونه.

ستوان پرسید:

— شیخ، می‌تونم بیرسم نقشه‌های شما چیه؟

او به فاصله‌های دور نگریسته بود و می‌توانست گروه اصلی بدولین‌ها را ببیند که نزدیک می‌شدند؛ چشمان تیزش این واقعیت که گروه فقط از مردان جنگنده تشکیل شده بود، و نه زنان و بچه‌ها را دریافته بود. ویل به او گفت:

— ما داریم دنبال توالاگی‌ها می‌ریم. شیخ عمر و مردمشون قبول کردند که کمکم کنند دوستانم رو آزاد کنم.

ستوان پرسید:

— و واکیر سلی التن؟

عمر برای تایید سر تکان داد.

— واکیر یه رفیق قدیمیه؛ من قصد ندارم توی دستای کثیف یوسل ولش کنم.

آن‌ها زیر سایه‌ی کوچکی که وادی ایجاد کرده بود نشستند. آلوم با یک انرژی جدید در چشمانش از جا بلند شد. او گفت:

— پس بذارید ما هم باهاتون بیایم! من و مردانم یه حسابی داریم که باید با این توالاگی‌های نفرین شده صاف کنیم! و من به سرورم قول دادم که برمی‌گردیم!

عمر اخم کرد و با شک و تردید گفت:

— مردانت خسته‌ان، و از تشنگی نیمه‌جون شدند.

ولی قبل از اینکه حرفش را تمام کند آلوم سرش را تکان داد.

— اوناها وضعیت بدنی خوبی دارن؛ بذارین شب رو با غذا و یه عالمه آب استراحت کنن. قسم می‌خورم تا صبح برای مسافرت آماده می‌شن.

ویل اشاره کرد:

— شما مسلح نیستین.

آلوم شانه‌اش را بالا انداخت.

— مطمئناً می‌تونین چند تا خنجر بهمون بدین؟ بیشتر بدولین‌ها بیشتر از یکی با خودشون دارن؛ و وقتی که جنگ شروع بشه، هر تواناگی که بکشید، سلاح برای یکی از مردانم فراهم می‌کنه.

ویل و عمر به هم نگاه کردند. ویل اشاره کرد:

— داشتن سی تا مرد تمرین دیده‌ی بیشتر می‌تونه مفید واقع بشه.

سپس اخم کرد.

— ولی چه‌جوری می‌تونن باهامون بیان؟ اونا پابره‌نه و پیاده هستن.

عمر این مشکل را با حرکت کوتاه دستش نادیده‌گرفت. او گفت:

— اونا می‌تونن دوتایی روی اسب‌های ما بیان. فقط سی نفرن، می‌تونیم اونا رو جوری بین اسب‌ها پخش کنیم و جابه‌جاشون کنیم، که هیچ‌اسبی مجبور نشه برای مدت زیادی دو تا سوار رو حمل کنه.

آلوم آن مکالمه را با اشتیاق دنبال کرده بود و همان‌طور که صحبت می‌کردند، چشمان‌اش از یکی به دیگری حرکت می‌کردند. او یک دست‌اش را بالا آورد و گفت:

— یه چیزی هست. چهار نفر از مردانم زخمی هستن. ما اوناها رو حمل می‌کردیم. اونا برای مسافرت یا جنگ مناسب نیستن.

عمر به کوتاهی به مشکل فکر کرد. او ایده‌ی داشتن مردان جنگجوی بیشتر را دوست داشت و می‌دانست سربازان آریدی توانایی بالایی دارند. برای او، جواب واضح بود؛ او که بلند فکر می‌کرد گفت:

— ما دو نفر از مردانم رو می‌گذاریم تا ازشون مراقبت کنند؛ می‌تونیم یه کم آب براشون بذاریم ولی بیشتر آبی که باهامونه رو نیاز داریم. یه نمزار به فاصله‌ی یه روز به سمت شرق اینجا هست. اونا می‌تونه آب کافی برای شیش نفر رو فراهم کنه. یکی از مردانم می‌تونه بره آب بیاره وقتی که اونا یکی این‌جا باهاشون می‌مونه. اگه موفق شدیم، توی مسیر برگشت میایم دنبال شون.

او برای یک یا دو ثانیه به جمله‌ی خودش فکر کرد، سپس سری به تایید تکان داد. اون‌ها دوره‌ی سواری بعد از ظهر رو از دست می‌دادند، پنج ساعت. و دو نفر از نیروهایش رو هم کم می‌کرد؛ ولی در مقابل، او بیست و شش سرباز تمرین دیده به‌دست می‌آورد. بهتر از آن، سربازان حساب تصفیه نشده‌ای با توانایی‌ها داشتند. او فکر کرد معاوضه‌ی خوبییه. گفت:

— ما برای بقیه‌ی امروز و امشب این‌جا کمپ می‌زنیم؛ مردانت غذا و هر چی آب بخوان رو خواهند داشت. بهشون بگو برای مسافرت قبل از طلوع آماده باشن.

آلوم لبخند عبوسی زد و گفت:

— اونا آماده خواهند بود.

فصل سی و هشتم

رشته کوه شمالی بر روی آن‌ها سایه انداخت. در آخر، ردیف بعد از ردیف، کوه‌ها و تپه‌ها بالای سرشان شروع به پدیدار شدن کردند. آن بیابان گسترده به یک جاده‌ی باریک تسلیم شده بود، که میان برآمدگی‌ها و قله‌ها کشیده شده و از اولین کوهپایه‌ها به سمت بالا می‌رفت. صد و پنجاه متر بالاتر از سطح بیابان، طبیعت یک مقطع مسطح درون دیوارهای مستقیم کوه‌ها ایجاد کرده بود که در یک تراز ناصاف شمالی - جنوبی کشیده می‌شد. شهر ماشاوا آنجا بنا شده بود.

آن شهر یک مرکز تجارت برای کشاورزان آریدی که در کوهپایه و دشت‌های پایین رشته‌کوه زندگی و کار می‌کردند، بود. جمعیت معمولش حدود پانصد نفر بود، ولی در هفته‌های بازار به هشت یا نهصد نفر هم افزایش می‌یافت؛ زمانی که چوپان‌ها و کشاورزان از روستاهای همسایه و محل‌های دورافتاده به آن‌جا می‌آمدند تا کالاهایشان را معامله کنند.

شهر محل مسکونی موقتی بی نقصی برای توالاگی‌ها بود - به اندازه‌ای بزرگ که بتواند برای همه شان مکان و برای حیوان‌هایشان علوفه فراهم آورد، و توسط غذاهایی که برای بازار آورده می‌شد و در انبارهای شهر ذخیره می‌شد، آذوقه‌ی کافی‌ای داشت.

ساختمان‌ها همان خانه‌های همیشگی سفید و آجری بودند، که بیشتر یک طبقه بودند و سقف‌هایی تخت داشتند؛ جایی که صاحبانشان می‌توانستند در پایان روز از هوای خنک لذت ببرند و بعضی اوقات، در طول گرم‌ترین شب‌ها بخوابند. ولی هم‌چنین، بسیاری از مسکن‌ها هم در سطح خود کوه‌ها حفر شده بودند - ورودی‌هایشان در طول سال‌ها فرسوده و خراب شده بودند و مشخص می‌کردند که سال‌های پیش درست شده‌اند. عموماً از آن‌ها به عنوان انبار غذا یا دیگر کالاهایی که در شهر مبادله می‌شدند، استفاده می‌شد. ولی بعضی از آن‌ها محل مسکونی بودند و همان‌طور که زندانی‌ها پشت سر نگهبانانشان وارد شهر می‌شدند، هلت چند تایی را دید که در آن‌ها نشانه‌های تصرف انسان‌ها مشخص بود. زنانی که کوزه‌های حاوی جیره‌ی آب خانواده را حمل می‌کردند از نردبان‌ها بالا می‌رفتند تا به ورودی‌های بالاتر برسند؛ و دودی که آتش‌های پخت و پز بلند می‌شد از سوراخ‌هایی که به شکل دقیقی در سطح سنگ‌ها حفر شده بیرون می‌رفتند. در بعضی‌هایشان، لباس‌های شسته شده

روی دکل‌های بلند و باریکی آویزان شده و در هوای گرم پهن شده بودند تا خشک شوند. آن لباس‌ها، با نسیم خنکی که درون دره‌ها می‌وزید مانند پرچم به اهتزاز در آمده بودند.

سفر سه روزه‌شان به سمت ماشاوا، سفر دلنشینی نبود. آن‌ها با طناب‌های بلندی که به زین‌های نگهبانان متصل شده بود هدایت می‌شدند و مجبور بودند که با سختی بدوند تا به آن‌ها برسند. اگر کسی می‌افتاد - و به خاطر این‌که دستان‌اش جلوی هم بسته شده بود، ناچاراً سقوط می‌کرد - فوراً توسط سوارانی که با سرنیزه به او ضربه می‌زدند، محاصره می‌شد.

بعد از چند کیلومتر، هلت دقت کرد که سوارانی که با اسب‌هایشان، آن‌ها را هدایت می‌کردند در تغییرات ناگهانی در سرعت یا مسیر حرکتشان استاد بودند. آن حرکت‌ها تنظیم شده بودند که تعادل زندانیان را بر هم زنند، پس آن‌ها ممکن بود سقوط کنند.

اونلین استثنا بود. همان‌طور که سلتن پیش‌بینی کرده بود، توالاگی‌ها او را به عنوان کالایی برای محافظت می‌دیدند و او از هیچ کدام از این وحشیگری‌ها رنج نمی‌برد. حتی به اونلین یک اسب کوچک برای سواری داده بودند، با وجود این‌که دست‌هایش بسته باقی ماندند و اسب توسط یک جنگجوی توالاگی هدایت می‌شد. آن نگهبان دائماً برای دیدن هر نشانه‌ای مبنی بر این‌که او برای فرار تلاش می‌کند هشیار بود.

آن دو رنجر هزینه‌ای بیشتر از بقیه پرداختند. آن‌ها غریبه بودند و توالاگی‌ها با نفرت به آن‌ها نگاه می‌کردند؛ بدتر از آن، دقت فوق‌العاده‌ی شلیک آن‌ها در طول آن حمله‌ی کوتاه، آن‌ها را مردانی مورد تنفر قرار داده بود. بیشتر توالاگی‌ها حداقل یک دوست را با تیر رنجرها از دست داده بودند و آن دو کمان بلندی که هلت و گیلن حمل می‌کردند آن‌ها را به عنوان متهم مشخص می‌کرد.

وقتی که به ماشاوا رسیدند، هر دویشان زخمی و کتک خورده بودند. به خاطر مشت توالاگی‌ها، کل گونه‌ی چپ هلت کبود شده و چشم چپش تقریباً بسته شده بود. زخم سر گیلن که توسط یک گرز کوچک ایجاد شده بود، شدیداً خونریزی کرده بود. آن خون، لخته شده و صورت و موهایش را به هم ریخته بود.

به نظر می‌رسید که حضور آن دو رنجر، توجه توالاگی‌ها را از هدف اولیه‌شان - ارک - منحرف کرده است. او و اسوینگال عموماً تنها گذاشته می‌شدند، به جز آن کتک خوردن تقریباً اتفاقی توسط نیزه، زمانی که سر می‌خوردند و می‌افتادند.

سلتن هم بهتر از بقیه سفر می‌کرد؛ یوسل ارزش او را به عنوان یک گروگان می‌دانست، در حالی که آرالوئی‌ها در آن منطقه ناشناخته بودند.

هوراس که هیکلی مناسب و ورزشکاری داشت و زرنگ بود، به نگهبان‌ها کمترین موقعیت را می‌داد، با این وجود یک بار، یک توالاگی عصبانی از اینکه هوراس دستور او را برای زانو زدن اشتباه درک کرده بود، خنجرش را روی صورت او کشید و یک برش کوچک و کم عمق روی گونه‌ی راست او ایجاد کرد. آن زخم سطحی بود، ولی اونلین آن بعد از ظهر به آن رسیدگی کرد و هوراس هم بی‌شرمانه وانمود می‌کرد که آن زخم، بیشتر از مقدار واقعی دردناک است. او از تماس با دست‌های کمک‌کننده‌اش لذت می‌برد. هلت و گیلن، زخمی و درمانده، همان‌طور که اونلین آن زخم را شست و به آرامی خشک‌اش کرد تماشا کردند. عمل کرد هوراس، برای وانمود کردن این‌که او درد زیادی را با شجاعت فراوان تحمل می‌کند، عالی بود. هلت سرش را با نفرت تکان داد. او به گیلن گفت:

- چه متقلبی.

رنجر جوان سری به تایید تکان داد.

— آره، اونم جداً داره ازش لذت می‌بره، مگه نه؟

او مکث کرد و با کمی تاسف ادامه داد:

— کاش خودم اول بهش فکر کرده بودم.

هلت با یک چشم سالمش به او خیره شد. آن رنجر موخاکستری در حالی که زمزمه می‌کرد و از شاگرد قبلی‌اش ناراضی بود؛ چند قدم از او دور شد.

او به ارک غرید:

— مردای جوون! اونا فکر می‌کنن یه صورت قشنگ می‌تونه هر دردی رو درمون کنه.

ارک با نیشخندی به او گفت:

— بعضی هامون می‌تونیم اون زمان‌ها رو به یاد بیاریم، هلت. به نظرم برای پیر از کارافتاده‌ای مثل تو، اون زمان‌ها خیلی وقت پیش بوده. اسوینگال بهم گفت که داری سر و سامون می‌گیری. یه بیوه‌ی چاق و مادروار داره آخریش شانسشو با یه ریش خاکستری شکسته امتحان می‌کنه، مگه نه؟

البته، اسوینگال به ارک گفته‌بود که هلت اخیراً با یک زن بسیار زیبا ازدواج کرده‌است. ولی او از اذیت کردن هلت لذت می‌برد. هلت با یک چشم‌اش به ابرجارل خیره شد.

— وقتی که برگشتیم، بهت نصیحت می‌کنم که توی محدوده‌ی شنوایی پولین اون رو «بیوه‌ی چاق و مادروار» صدا نکنی. پولین با اون خنجری که حمل می‌کنه خیلی ماهره و تو هم به گوش هات نیاز داری تا اون کلاه خود مسخره‌ات رو سر جاش نگه داری.

همان‌طور که آن‌ها در پایان راهیمایی خسته‌کننده‌ی آن روز به ماشاوا وارد می‌شدند، شوخی کردن‌ها متوقف می‌شد. مردم شهر با چشم‌هایی تهی و بی‌علاقه به تازه‌واردها نگاه می‌کردند. آن‌ها هیچ ترحمی برای زندانیان نداشتند. حمله‌ی توالاگی‌ها به شهرشان آن‌ها را بی‌پول و گرسنه رها می‌کرد. چند فصل به طول می‌انجامید تا آن‌ها بتواند غذا و دیگر آذوقه‌هایی که حمله‌کنندگان استفاده می‌کردند را جایگزین کنند.

شهر در سایه و خورشید اکنون پشت کوه‌های بلند پنهان بود. زندانی‌ها را از میان میدان اصلی، جایی که بازار برگزار می‌شد، به سمت غار - انبارهای پایان شهر می‌بردند. آن طناب‌های بلند هدایت‌کننده را برداشته و دست‌هایشان را باز کرده‌بودند. هوراس گفت:

— به نظر می‌رسه که به اون جایی که داشتیم می‌رفتیم، رسیدیم.

یک توالی او را نفرین کرد و به او گفت که زبان خارجی‌اش را نگه دارد. زندانی‌ها به تندی درون آن انبار خالی پرت شدند و یک نگهبان بیرون ورودی قرار داده شده‌بود. چند دقیقه‌ی بعد، غذا، آب و پتو‌ها برای زندانیان آورده‌شد. سپس در بیرونی به شدت بسته و قفل شد و آن‌ها تنها رها شدند. گیلن بلند فکر کرد:

— خب حالا جی، می شه؟

او مجبور نبود برای مدت زیادی فکر کند. کمتر از یک ساعت بعد، آن‌ها صدایی را در قفل شنیدند و در باز شد. بیرون کاملاً تاریک بود و داخل توسط یک شمع روشن می‌شد. در راهرو، آن‌ها فقط می‌توانستند یک پیکر تیره و بزرگ را تشخیص دهند. سپس او که محبوس بود برای رد شدن از آن در باریک به سمت پهلوی بچرخد، وارد اتاق شد و به سمت مرکز اتاق بزرگی که آن‌ها درش بودند قدم زد. شش توالاگی مسلح او را دنبال کردند. دستان آن توالاگی‌ها روی قبضه‌ی شمشیرشان بود و اطراف اتاق را نگاه کردند؛ در حالی که برای هر نشانه‌ی طغیان و سرکشی از طرف زندانیان هشیار بودند. در آخر، یوسل هم وارد شد. ولی هیچ کدام از زندانی‌ها به او نگاه نکردند. همه‌ی شان به آن اسکاندیایی ریشو و قوی هیکل، که زودتر وارد اتاق شده بود نگاه می‌کردند.

اسونگال با عصیانیت شروع کرد که از روی زمین ماسه‌ای غار بلند شود. او گفت:

— تو شاکی!

سه نفر از توالگی‌ها فوراً شمشیرشان را کشیدند و آن صدای آشنا و هشداردهنده‌ی شریر_____نگ در غاز پیچید. دست ارک به سرعت بلند شد و بازوی اسونگال را گرفت و او را مجبور کرد دوباره بنشیند. او گفت:

— آروم بشین، اسوینګال؟ نېمې ټوټې پینې اوبه دینال په بهونه ست که بکشت؟

آن خائن پاسخ داد:

— خیلے، زرنگے، ارک۔

برای یک اسکاندیایی، صدایش به شکل تعجب‌آوری نرم و متعادل بود. بیشتر آن‌ها دریانورد بودند و عادت داشتند که مجبور باشند بلندتر از صدای طوفان و باد صحبت کنند. توشاک به نگهبانان اشاره کرد و آن شمشیرها به غلافشان بازگشتند.

یوسل که نیمه‌ی پایینی صورتش هنوز با نقاب آبی پوشیده شده بود، نمایش بین آن دو مرد را تماشا می‌کرد؛ سرش از سمت یکی به دیگری می‌چرخید و چشمان تیره‌اش بلک نمی‌زدند. هلت فکر کرد، مثل به شاهین. سپس آن تشبیه را تغییر داد: یا به لاشخور.

— خب، توشاک، بالاخره داری صورتت رو نشون می‌دی. فکر می‌کردم که تو همون خیانتکار ترسوی پشت همه‌ی این ماجراها باشی.

صدای ارک متعادل و کنترل شده بود. ولی لحناش نمی‌توانست با نرمی صدای دشمنش برابری کند.

توشاک لبخند زد.

- همون طور که گفتم، ابرجال، خیلی زرنگی. ولی البته، هر کسی می‌تونه وقتی که جواب معلوم شد باهوش بشه. افسوس که تو کمی قبل‌تر چنین هوش تیزی رو نشون ندادی. شاید می‌تونستی توی تله‌ام نیوفتی. وقتی که من وارد اتاق می‌شم، تو به سختی می‌تونی برای گرفتن این که «تموم این مدت می‌دونستم» اعتباری بدست بیاری، مگه نه؟
- چه من می‌دونستم چه نمی‌دونستم، این حقیقت باقی می‌مونه که تو یه خیانتکاری و حفته که بمیری.
- خب آره. ولی البته، به قول معروف کسی که برای یه نفر خیانتکاره برای یه نفر دیگه میهن‌پرست محسوب می‌شه. و اون مردن، قراره برای تو انجام بشه.

هلت مداخله کرد:

- که یعنی شما قراره پول بهای آزادی رو از دست بدین.
- او به رهبر تواناگی نگاه کرد.
- دوستت در این باره چی فکر می‌کنه؟ می‌خوای بی‌خیال شصت هزار ریل بشی، یوسل؟
- آن تواناگی قدمی به جلو برداشت، در حالی که چشمان‌اش با عصبانیت می‌درخشید. او جلوی رنجر رفت و به آن مرد کوتاه‌تر نگاه کرد. انگشت‌اش درون سینه‌ی هلت فرو رفت و به کلمات‌اش نیرو داد. او با خشونت گفت:
- تو منو یوسل صدا نمی‌کنی! تو من رو شیخ یوسل یا سرورم صدا می‌کنی. می‌فهمی، غریبه‌ی گستاخ؟
- هلت سرش را به یک سمت خم کرد و حتی با وجود این که ضرورتی نداشت، به آن سوال فکر کرد. او گفت:
- چیزی که من می‌دونم، اینه که چیزهای خوب کمی در مورد تو وجود دارن و شیخ کلمه‌ای برای ابراز احترامه. هیچ چیز قابل احترامی توی یه مرد که صورتش رو پشت یه دستمال آبی زنونه قایم می‌کنه وجود نداره.
- آن خشم با شدت بیشتری در چشم‌های یوسل زبانه کشید. هلت آن چشم‌ها را به دقت تماشا می‌کرد. او همیشه چشم‌های یک دشمن را تماشا می‌کرد و دوباره‌ی یوسل، آن خشم تنها ویژگی قابل دیدن در آن‌ها بود. همان‌طور که یوسل با مشت چپش به او مشت زد، هلت آماده‌بود. او کمی به سمت راست چرخید و آن ضربه بدون این که آسیبی برساند رد شد. یوسل که انتظار مقابله را داشت، به خاطر اثر ادامه‌ی حرکت‌اش تلوتلو خورد. او که با خشم می‌سوخت، قدمی به سمت هلت برداشت تا دوباره به او ضربه بزند.
- توشاک یک دستش را بالا آورد تا او را متوقف کند. او گفت:

- صبر کن!

او از نزدیک‌تر به هلت نگاه کرد و صورت ورم کرده و کبود شده‌اش را بررسی کرد.

— تو همون رنجری، مگه نه؟ هلت. اسمت همینه! من یادمه که درموردت شنیدم. تو سه سال پیش توی اسکاندیا مشکل درست کردی و حالا هم همون جایی. تو توی هر قاره‌ای سر راه قرار می‌گیری، نه؟ و فکر کنم اونم همون مردیه که توی اسکاندیا باهات بود؟
او به سمت گیلن اشاره کرد. در حقیقت، او هیچ کدام از رنجرها را ندیده بود. او به سادگی می‌دانست دستیار هلت مرد جوان‌تری بوده‌است. گیلن شروع کرد:

— حقیقتش...

ولی هلت حرفش را متوقف کرد. او به سرعت گرفت:

— درسته.

گیلن کمی با تعجب به او نگاه کرد ولی چیز دیگری نگفت.

توشاک اکنون به سمت یوسل چرخید. او گفت:

— اینا همون کمانداران؟ همونا که خیلی از مردانت رو کشتن؟

آن توالاگی سری به تایید تکان داد.

— مردان من می‌خواستن بکشنشون. ولی اونا ممکنه ارزش داشته باشن.

توشاک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. او گفت:

— هیچ کس پول نمی‌ده که اونا رو برگردونه. رنجرها مشکل سازن. و خطرناک. بهتره هر چه زودتر اونا رو بکشین.

در سکوت مرگباری که اتاق را فرا گرفت، اونلین گفت:

— من می‌تونم بهای آزادیشون رو پردازم! من یه... دیپلماتم. من به پادشاه آرالوئن نزدیکم. می‌تونم قراری بذارم که بهای زیادی برای اونا پرداخت بشه.

توشاک با کنجکاوی به او نگاه کرد. او واقعاً در زمان جنگ با تموجای‌ها در هلشام حاضر نبود. ولی او داستان‌هایی درباره‌ی اتفاقات شنیده بود: داستان‌هایی ماجراجویانه درباره‌ی دختری که همراه رنجرها بود - یک دختر آرالوئی با مقام بالا. او فکر کرد که آن دختر ممکن است همین باشد. سپس او شانه‌اش را بالا انداخت؛ هویت او بی‌اهمیت بود. موضوعی که اهمیت داشت چیزی بود که او در وسایلش یافته بود. او گفت:

— تو در هر صورت این کارو می‌کنی. چه اونا رو بکشیم چه نکشیم.

اونلین دهان‌لش را باز کرد تا مجادله کند سپس وقتی که دید او چه چیزی را نگه می‌دارد خودش را متوقف کرد. پیش نویس نامه‌ی انجمن سیلاشن. او به توشاک گفت:

— اون بدون مهر بی ارزشه.

توشاک پرسید:

— ولی تو می‌دونی کجا یه مهر پیدا کنیم، مگه نه؟

اونلین بدون پلک زدن با نگاه او رو به رو شد. کمی قبل از این که تسلیم شوند، او مهر را زیر یک سنگ بالا آمده درون یک گودال بشقاب مانند مخفی کرده بود. اکنون، او خوشحال بود که چنین کرده است. او که به صدایش اعتماد نداشت هیچ چیز نگفت.

توشاک سری به تایید تکان داد. سکوت اونلین ظن و گمان او را تایید می‌کرد. او به سمت یوسل چرخید.

— شیخ یوسل، شما چه جوری می‌تونین این دختر رو قانع کنین که مهری رو پیدا کنه که به نظر میاد جای اشتباهی گذاشتش؟

چشمان یوسل تاب خورد و نقاب به کوتاهی روی صورتش جا به جا شد. اونلین پی برد که او در حال لبخند زدن است. آن توالاگی در راهشان به سمت ماشاوا زندانیانشان را به دقت تماشا کرده بود. او آن نمایش کوچک میان دختر و جنگجوی جوان را از دست نداده بود. او اکنون به هوراس اشاره کرد و گفت:

— اگه شروع به کندن پوست این یکی بکنیم، فکر کنم دختره یادش بیاد.

او خندید. صدای خشن و ناخوشایندش آن خنده را به صدایی زشت تبدیل کرد. اونلین یخ کرد و با بیچارگی به هوراس نگریست. او می‌دانست که هیچ وقت نمی‌تواند کنار بایستد و شکنجه شدن هوراس را تماشا کند.

ولی اگر او آن قرارداد را تمام می‌کرد، آن‌ها در هر صورت می‌مردند. اسوینگال که صدایش نرم و پرسشگر بود گفت:

— توشاک؟

آن اسکاندیایی یاقی و سرکش، ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. اسوینگال ادامه داد:

— به نظرت چطورره که من و تو یه درگیری کوچولو با هم داشته باشیم؟ فقط برای تفریح.

توشاک تکرار کرد:

— تفریح؟

اسوینگال پیروزمندانه لبخند زد:

— آره. فکر می‌کنم بریدن اون سر زشت از روی شونه‌ها تفریح خوبی باشه. و سر اون دوست دماغ دراز و صورت آبیست رو هم همین‌طور.

او این چند کلمه‌ی آخر را به بیرون تف کرد و نگاه‌اش را به سمت یوسل چرخاند. توشاک یک ابرویش را بلند کرد.

— تو باید دهن‌تو بسته نگه می‌داشتی اسوینگال. ممکن بود بذارم زنده بمونی. ولی حالا که می‌بینم چقدر مصممی، خب...

او مکث کرد و به آن گروه عصبی که رو به او بودند نگاه کرد. او گفت:

— بذارین دوباره موقعیت رو مرور کنیم، ممکنه؟

او به سلتن اشاره کرد:

— قراره بهای آزادی واکیر رو بدن. اون قراره به سادگی دربره ولی من مشکلی باهاش ندارم. ولی از طرف دیگه، من یه مشکلی با ارک و اسوینگال دارم، پس اونا قراره بمیرن. همین‌طور اون دوتا رنجر.

او سپس به هوراس اشاره کرد:

— تو هم که قراره پوستت رو بکنن و این بانوی جوان که این‌جاست قراره برای شنیدن جیغ‌های تو یه عالمه پول بهمون بده.

او به همه‌شان لبخند زد.

— کسی رو جا انداختم؟ نه؟ خب، با فکر کردن به اینا، وقت خوبی داشته‌باشین.

آن لبخند ناپدید شد، او با سرش به یوسل اشاره کرد و آن دو چرخیدند. سپس آن رهبر توالاگی که فکری به ذهنش رسیده‌بود، ایستاد. او دست چپش را بالا آورد، مثل این‌که می‌خواست توجهشان را جلب کند و به سمتشان برگشت. او گفت:

— یه موضوع دیگه هم هست.

سپس او دستوری را به سربازانش فریاد زد و دو نفر از آن‌ها هلت را از بازوهایش گرفتند و به زور او را جلو و عقب بردند، تا جایی که او جلوی یوسل زانو زد. آن رهبر توالاگی شروع کرد تا با مشت روی صورت هلت ضربه بزند، راست و چپ، ضربه می‌زد و ضربه می‌زد تا جایی که صورت رنجر بریده‌بود و خونریزی کرد و سرش به یک سمت خم شده‌بود. توشاک با تعجب تماشا کرد. ارک خواست که به طرفش حرکت کرده و مداخله کند، ولی سر یک شمشیر در شکمش او را متوقف کرد. در آخر، یوسل قدمی به عقب برداشت، در حالی که به سختی نفس می‌کشید. او به مردانی که هلت را نگه داشته بودند گفت:

— ولش کنین.

آن‌ها او را رها کردند و او روی ماسه‌ها مچاله شد، در حالتی که سرش به سمت زمین افتاده بود و نیمه بی‌هوش بود. توشاک به آن پیکر خمیده گفت:

— دیگه اون قدر ا روی پاهات فرزند نیستی، نه؟

یوسل قهقهه‌ای کوتاهی زد و آن‌ها با هم چرخیدند و اتاق را ترک کردند. سربازان، با دست‌ها روی اسلحه‌هایشان، بعد از آن‌ها رفتند و در را بستند. در سکوتی که بعد از آن آمد، زندانیان صدای چرخش کلید را در قفل شنیدند. گیلن نفس عمیقی که نگه داشته بود را بیرون داد و به سرعت حرکت کرد تا کنار دوست نیمه بی‌هوشش زانو بزند.

او به نرمی هلت را چرخاند و پاک کردن آمیزه‌ای از ماسه و خون را از صورت او آغاز کرد. اونلین که دستانی سبک و ظریف داشت به او ملحق شد.

هوراس مشک آبی که برای آن‌ها گذاشته شده بود را آورد و آن را به اونلین داد. او همان‌طور که اونلین صورت هلت را به نرمی می‌شست او را تماشا کرد. هوراس نگران بود. او تا به حال هیچ وقت هلت را شکست خورده ندیده بود. هلت همیشه موقعیت را در کنترل داشت. هلت همیشه می‌دانست باید چه کار انجام دهند. او گفت:

— فکر می‌کنم ما توی دردسر بزرگی افتادیم.

سپس، زمانی که هلت شروع به حرکت کرد، دست‌اش را بالا آورد و سعی کرد که بنشیند همه‌شان غافلگیر شدند. اونلین او را پایین نگه داشت و او هم تلاش‌هایش را متوقف کرد. ولی صحبت کرد، در حالی صدایش ضخیم بود و تا حدی توسط دهان و صورت بادگرفته‌اش مبهم شده بود. او گفت:

— اونا یه چیزی رو یادشون رفته.

نوری از ایستادگی در یک چشم سالم‌اش بود. چشم دیگرش اکنون کاملاً بسته شده بود.

دیگران همه نگاه‌هایی را رد و بدل کردند. آن‌ها هیچ ویژگی خوبی برای مخمسه‌ای که در آن بودند نمی‌دیدند. اونلین که می‌خواست به او لطفی کند، پرسید:

— و اون چی می‌تونه باشه، هلت؟

هلت آن لحن را در صدایش تشخیص داد و به او نگاه کرد. سپس، با کمی تلاش گفت:

— ویل هنوز یه جایی اون بیرونه.



فصل سی و نهم

زمانی که ویل و عمر بالاخره به نقطه‌ی مناسبی در بالای شهر رسیدند، اولین اشعه‌های خورشید به ساختمان‌های سفید رنگ شده‌ی ماشاوا می‌تابیدند. آن‌ها برای چند ساعت در تاریکی قبل از طلوع صعود کرده بودند؛ ردپاهای باریک حیوانات را تا یک سمت از شهر دنبال کرده و سپس برگشته بودند تا جایی که از پنجاه متر بالاتر از شهر سر در آوردند؛ با منظره‌ای بی نقص از رفت و آمد مردم شهر. اکنون، آن‌ها به بررسی شهر می‌پرداختند.

یک دیوار کوتاه سه طرف شهر را احاطه کرده بود. چهارمین سمت شهر توسط خود کوه‌ها محافظت می‌شد. در طول دیوارهای شهر و با فاصله، برج‌های مراقبتی برپا شده بود ولی هیچ نگهبانی در آن‌ها وجود نداشت. ویل به آن حقیقت اشاره کرد و عمر با نارضایتی سرش را تکان داد.

— مردم شهر بیش از تنبلن که بخوان نگهبان بذارن و توالاگی‌ها هم فکر می‌کنن تا صدها کیلومتر دشمنی وجود نداره.

دود آتش‌هایی که برای پخت‌وپز روشن شده بودند از چند جا در شهر برمی خاست. آن دود، که با بوی تند خاکستر چوب مخلوط شده بود، رایحه‌ی دیگری بود که غده‌های چشایی ویل را تحریک می‌کرد. قهوه‌ی تازه در آشپزخانه‌های شهر در حال دم شدن بود. مردان و زنان در حال آغاز حرکتشان به سمت بیرون از شهر بودند، تا از آن راه پر پیچ و خم به سمت زمین‌های هموار یا به منطقه‌های هموار شده‌ی روی سطح خود کوه بروند.

ویل به آن‌ها اشاره کرده و ابروهایش را بلند کرد. عمر، در جواب به سوال پرسیده نشده‌ی ویل گفت:

— کشاورزا. اونا روی زمین‌های پست ذرت و گندم، و توی زمین‌هایی که کنار کوه هست میوه و بعضی سبزیجات رو می‌کارن.

در ماشاوا کمبود آب وجود نداشت. دنباله‌ای از چشمه‌ها به روانه‌ای زیر زمینی متصل شده بودند که در زیر زمین جاری می‌شد. بعضی از آن‌ها توسط لوله‌های به سمت زمین‌های هموار شده‌ی حاشیه‌ی کوه برده می‌شد، بعضی‌های دیگر تمام راه را می‌رفتند تا به زمین‌های پست برسند. این روش آبیاری و کشت پیچیده بود و ویل، در زمانی که در این کشور خشک گذرانده بود، هیچ چیزی مانند این را ندیده بود. او پرسید:

— کی همه‌ی اینا رو ساخته؟

عمر شانه‌اش را بالا انداخت.

— هیچ کس نمی‌دونه. این زمین‌های کنار کوه و کانال‌های آب صدها، یا شاید هزاران ساله که اینجا. آریدی‌ها پیداشون کردن و شهر رو بازسازی کردن.

ویل گفت:

— خب، در هر صورت، اونا بهمون یه موقعیت خوب دادن.

عمر به او نگریست و ویل ادامه داد:

— وقتی که اون همه کارگر هر روز به شهر رفت و آمد می‌کنن، ما می‌تونیم بعضی از مردان خودمون رو داخل شهر بفرستیم. فکر می‌کنم اگه اونا یکی یکی و دو دو تا برن، می‌تونیم در طول روز پنجاه نفر رو داخل بفرستیم.

عمر پرسید:

— و بعد؟

— اونا می‌تونن با مردم شهر ارتباط برقرار کنن و میونشون پنهان بشن. مطمئناً مردم ماشاوا به هر کسی که بخواد برای همیشه از دست توالاگی‌ها خلاص بشه خوشامد می‌کن.

عمر به نظر مردد می‌آمد. او گفت:

— نه به مردان من. اونا به عنوان غریبه شناخته می‌شن. مردم محلی بهشون اعتماد نمی‌کنن. اونها همون قدر که ممکنه به توالاگی‌ها خیانت کنن، به اونا هم خیانت می‌کنن.

صدای ویل کمی با عصبانیت بلند شد.

— ولی چرا؟

عمر فوراً به او اشاره‌ای کرد که صدایش را پایین نگه دارد. صداها تا راه طولانی‌ای در کوهستان پخش می‌شدند. ویل ادامه داد:

— ببخشید. ولی چرا اونا باید بهتون خیانت کنن؟ شما همه تون از یه ملیت هستین، مگه نه؟

آن بدولین سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

— ما ممکنه توی یه کشور زندگی کنیم، ولی از قبیله‌های متفاوتیم. ما بدولین هستیم؛ اون‌ها آریدی هستن. هم لهجه هامون متفاوت، هم رسم و رسوماتمون. معمولاً بدولین‌ها به آریدی‌ها اطمینان نمی‌کنن و آریدی‌ها هم همین‌طورن. مردان من وقتی که شروع به صحبت کنن به عنوان بدولین شناخته می‌شن.

ویل گفت:

— این مسخره‌ست.

او فکر کرد این که مردم می‌توانند توسط چنین تفاوت‌های کوچکی متفرق و دو دسته شوند توهینی به رفتار هوشمندانه و متمدنانه بود. عمر شانه‌اش را بالا انداخت:

— شاید مسخره باشه، ولی به حقیقته.

ویل به شهر زیر پایش نگرست و مردم بیشتری را تماشا کرد که درون خیابان‌ها حرکت می‌کردند. او با انگشت شست‌اش اشاره کرد و گفت:

ولی دیشب شما یه مرد رو اون‌جا فرستادید؟

عمر سری برای تایید تکان داد؛ یکی از دیدبانان بدولین بعد از تاریکی شب از دیوارهای شهر مخفیانه عبور کرده‌بود. او قرار بود آن شب شهر را ترک کند و درباره‌ی چیزی که در شهر دیده‌بود گزارش دهد.

— یه مرد. برای یه نفر آسونه که بدون توجه بقیه بره اون‌جا؛ مخصوصاً اگه مجبور نباشه حرف بزنه و فقط گوش کنه. ولی هیچ وقت نمی‌تونیم امیدوار باشیم که پنجاه نفر رو بفرستیم اون‌جا بدون این که یه نفر متوجه تفاوت لهجه شون بشه.

او تصمیم گرفت که زمان عوض کردن موضوع رسیده‌است و به یکی از دریاچه‌های روی سطح کوهستان، که در انتهای شهر قرار داشت اشاره کرد. برعکس بقیه‌ی دریاچه‌ها که برای دریافت هوای تازه‌ی صبحگاهی کاملاً باز شده بودند، آن یکی بسته و مسدود شده و دوازده جنگجوی توالاگی در اطرافش وقت کشی می‌کردند.

— اون انبار باید همون جایی باشه که دوستانت رو نگه می‌دارن.

ویل دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و از آن کمک گرفت تا زمانی که به آن در به شدت محافظت شده نگاه می‌کرد نگاه‌اش را متمرکز کند. او برای چند دقیقه فکر کرد.

— به نظرم درست می‌گی. دارم فکر می‌کنم که آیا راهی هست که بشه اونا رو فراری داد؟

عمر سرش را تکان داد.

اگه حتی بتونی بدون این که متوجهت بشن به انبار برسی، و به اندازه‌ی کافی سرباز همراهت داشته باشی که بتونی نگهبان‌ها رو شکست بدی، اونا تو رو می‌بینن و صدات رو می‌شنون. و مجبور می‌شی در طول شهر بجنگی و بیرون بیای.

چشمان ویل به سمت قله‌های تقریباً عمودی چرخید که بر فراز شهر بلند شده بودند.

— اگه از بالا بیایم چی؟ و دوباره از همون راه برگردیم؟

عمر به آن ایده فکر کرد. او نتیجه گرفت:

— ممکنه کار کنه. ولی تو به طناب نیاز پیدا می‌کنی. به عالمه طناب. و ما اون‌ها رو نداریم.

ویل سری به تایید تکان داد، او تقریباً به خودش گفت:

— پس بهترین راه اینه که صبر کنیم اون‌ها هلت و دیگران رو از اون زندان بیرون بیارن.

عمر گفت:

— فقط یه دلیل برای این که اون‌ها بخوان چنین کاری رو بکنن به ذهنم می‌رسه؛ اونم اینه که بخوان اعدامشون کنن.

ویل قبل از پاسخ دادن برای چند ثانیه به عمر نگاه کرد. او گفت:

— خب، اون خودش مایه‌ی آرامشه.

یوسل بزرگ‌ترین و راحت‌ترین خانه‌ی شهر را به خودش اختصاص داده بود. آن خانه متعلق به کدخدا بود و یوسل ریش سفید شهر و خانواده‌اش را مجبور کرده بود که برای او و محافظانش پیشخدمتی کنند. مرد و همسرش از آن رهبر کوچ‌نشین نقاب‌دار وحشت کرده بودند و یوسل از این حقیقت لذت می‌برد. او از ایجاد کردن ترس در قلب‌های مردم لذت می‌برد. او هم‌چنین از تحقیر کردن مردمی مانند کدخدا و همسرش، نابود کردن عزت و قدرتش به وسیله مجبور کردن آن‌ها به انجام کارهای پیش‌پا افتاده‌ی خدمتکاران برای خودش لذت می‌برد.

یوسل با آرامش روی کپه‌ای از بالش‌ها، در اتاق اصلی خانه ولو شد. کدخدا به تازگی از آن جا عبور کرده، لامپ‌های روغنی و شمع‌ها را در برابر تاریکی روشن کرده بود. یوسل اصرار کرده بود که از هر کدام دو یا سه برابر مقدار مورد نیاز داشته باشد. روغن و شمع در شهرهایی مثل این گران بود و سخت به دست می‌آمد. او تماشای وحشت روی صورت مرد پیر را، وقتی که می‌دید آن‌ها در چنین رفتار ولخرجانه‌ای استفاده می‌شوند، دوست داشت. در چند هفته، او می‌توانست ذخایر سه ماه را استفاده کند. ولی آن رهبر توالاگی اهمیتی نمی‌داد. وقتی که ذخیره‌ی روغن و شمع و غذا تمام می‌شد، او دوباره شروع به حرکت می‌کرد.

زن وارد شد تا قهوه‌ی او را سرو کند. همان‌طور که او خواسته‌بود، او برای دادن فنجان زانو زد. یوسل فنجان را گرفت و تا زمانی که زن چشمان‌اش را پایین انداخت به او خیره‌شد. سپس او نقاب آبی را که دهانش را پوشانده‌بود بالا آورد و قهوه را چشید. با استفاده از یک پایش، زن را هل داد و او را روی کف گل‌آلود انداخت. او گفت:

— قهوه‌اش خیلی ضعیفه.

آن زن که صورت‌اش را برگردانده‌بود، چهار دست و پا از اتاق بیرون خزید. او سریعاً یاد گرفته‌بود زمانی که آن رهبر توالاگی نقاب‌اش را برای خوردن یا نوشیدن بالا می‌برد به او نگاه نکند. اولین باری که او در برگرداندن صورتش کند بود، سویل دستور داده‌بود او را به شدت شلاق بزنند.

در حقیقت، قهوه مشکلی نداشت. همسر کدخدا آشپز فوق‌العاده‌ای بود و همه‌ی زنان آریدی از بچگی آموزش می‌دیدند تا قهوه‌ی خوبی درست کنند؛ ولی این به یوسل بهانه‌ای می‌داد تا مقام‌اش را تثبیت کند و او از این لذت می‌برد. زمانی که در اصلی توسط توشاک وارد شد، اخلاق خوش او نیز از بین رفت. بر طبق قانون، آن مرد شمالی بی‌نظم باید صبر می‌کرد تا زمانی که حضورش اعلام شده و توسط شیخ پذیرفته می‌شد. یوسل اکنون به او نگاه کرد و با عجله نقاب روی صورت و بینی‌اش را سرجایش گذاشت. او گفت:

— تو باید صبر کنی. حضورت باید اعلام بشه و باید صبر کنی تا بهت اجازه‌ی ورود بدن.

توشاک با بی‌احتیاطی شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

— یادم می‌مونه.

لحن بی‌مباله صدای او به یوسل نشان می‌داد که او هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. توشاک با کنجکاوی اضافه کرد:

— بهم بگو. تو اصلاً اون نقاب رو برمی‌داری؟

او حرکت سریعی که یوسل هنگام ورود او انجام داده را دیده‌بود. او قبلاً هم درباره نقاب آبی‌ای که توالاگی‌ها می‌پوشیدند فکر کرده‌بود. یوسل تنها کسی بود که به نظر می‌آمد هیچ وقت نقابش را برنمی‌دارد. یوسل به سادگی گفت:

— آره.

لحن‌اش به توشاک نشان می‌داد که او نمی‌خواهد بحث بیشتر از این به طول بیانجامد. در حقیقت، هیچ توجیحی برای این که چرا یوسل نقاب را همیشه می‌پوشید وجود نداشت. بعضی‌ها باور داشتند صورتش به طرز وحشتناکی صدمه دیده‌است و دیگران معتقد بودند که صورت‌اش، صورت انسان نیست. او نقاب را نگه می‌داشت تا آن شایعه‌ها و ابهام را زنده نگه دارد. این شایعه‌ها به هاله‌ی قدرت و رمز و رازی اضافه می‌کرد که مردم را از او وحشت زده می‌کرد.

توشاک که فهمید یوسل دیگر درباره آن حرفی نخواهد زد موضوع را عوض کرد؛ او یک جسم کوچک را از جلیقه‌اش بیرون آورد و آن را به سمت شیخ پرتاب کرد. او گفت:

— بین چی دارم. من چند نفر رو گذاشتم که کمپ غریبه‌ها رو بگردن. اونا همین الان با این برگشتن.

یوسل آن جسم را در دستانش چرخاند. این همان جعبه‌ای بود که مهر گمشده‌ای که اونلین حمل می‌کرد را در خود داشت.

— فهمیدم که اون باید اینو با خودش داشته باشه و توی وسایلش هم نبود. پس این فقط یه احتمال رو باقی می‌داشت که اونم این بود

که دختره قبل از تسلیم شدن قایم‌اش کرده باشه. اون جا مکان بی‌ثمر و خالی‌ای بود، برای همین پیدا کردنش هم خیلی سخت نبوده.

زیر نقابش، یوسل با رضایتمندی فراوانی لبخند زد. او تصمیم گرفت که می‌تواند مرد شمالی را برای رفتار بی ادبانه‌اش ببخشد. او گفت:

— این عالیه. فکر خوبی بود.

توشاک اشاره کرد:

— حالا می‌تونیم قرارداد رو کامل کنیم. این شصت و شش هزار ریل نقره ست.

آن تواناگی که آن کلمات و آن مقدار را مزمره می‌کرد؛ زمزمه کرد:

— برای هر کدوم سی و سه هزار تا.

ولی توشاک او را غافلگیر کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت:

— شصت و شش هزارتا مال تو. من هیچی شو نمی‌خوام. اینو به عنوان یه غرامت حساب کن.

یوسل که عادت نداشت مردم به همین راحتی چنین مبلغ بزرگی را تقدیم دیگران کنند پرسید:

— غرامت؟ برای چی؟ می‌خوای چی کار کنم؟

ولی توشاک تصمیم گرفته بود که این ماجرا ارزشش را داشت. او قرار بود ابرجارل شود و این موضوع ارزشش یک سرمایه گذاری سی و سه هزار

ریلی را داشت.

توشاک به او گفت:

— خون‌پها رو فراموش کن. من می‌خوام همه‌ی زندونی‌ها کشته بشن.

چشمان یوسل با تعجب گشاد شد.

— همه‌شون؟

آن اسکاندیایی برای تایید سری تکان داد. یوسل آن ایده را بررسی کرد. سلی التن بسیار ارزش داشت، ولی نه به اندازه‌ی شصت و شش هزار ریل. و واکیر برای سال‌ها مانند خاری در پهلوی یوسل بود. دنیا بدون او بسیار دلپذیرتر بود. جایگزین او ممکن بود آن‌قدر برای دنبال کردن تواناگی‌ها زمانی که حمله می‌کردند مشتاق نباشد. او فکر کرد، بله، دنیا بدون سلی التن دنیا بهتری بود.

در مورد اسکاندیایی‌ها و پسر جوان آرالوئنی هیچ تاسفی نداشت، ولی برای از دست دادن آن دختر افسوس می‌خورد. او پرسید:

— چرا دختره؟ اون توی بازار برده‌ها یه عالمه می‌ارزه.

توشاک پاسخ داد:

— می‌خواوم همه‌شون رو بکشی، چون نمی‌خواوم کار ناتومومی داشته‌باشم. دختره دوستای پرنفوذی توی آرالوئن داره و آرالوئنی‌ها هم دوستان ارک هستن. برده ممکنه فرار کنن یا دوباره فروخته بشن، وقتی که ابرجارل شدم نمی‌خواوم شایعاتی راه بیوفته که من پشت ناپدید شدن ارک بودم. اگه دختره بمیره، دیگه هیچ احتمالی نمی‌مونه.

یوسل با تفکر سر تکان داد. او پی برد که همه‌ی این‌ها منطقی‌ست. احتمال این‌که آن دختر فرار کند و به آرالوئن بازگردد کم بود، ولی احتمالش وجود داشت. در موقعیت‌هایی مثل این، بهتر بود که از همه چیز مطمئن شوند. به علاوه، یک اعدام دسته جمعی برای مردم ماشاوا درس خوبی بود. مانند نقاب آبی، آن اعدام به افسانه و رمز و راز یوسل می‌افزود. او در آخر گفت:

— خیلی خب. ولی اگه می‌خوایم همه‌شون رو بکشیم، بهتره ازش یه استفاده‌ای هم بکنیم.

توشاک شانه‌اش را بالا انداخت. او گفت:

— هر کاری می‌خوای بکن. با مراسم یا بدون موقعیت، تا وقتی که همه‌شون بمیرن، من خوشحال می‌شم.



ویل با ناباوری پرسید:

— اونا می‌خوان بکشنشون؟ همه‌شون رو؟

او و عمر به کمپ بدولین‌ها - درون یک دره‌ی تنگ، در شمال ماشاوا- برگشتند. شریک، بدولین جاسوسی که روز را درون دیوارهای فروپاشیده‌ی ماشاوا سپری کرده بود، برای تایید سری تکان داد.

— توالاگی‌هایی که من دیدم از این حرف می‌زدن. اونا دارن این رو به مردم شهر اعلام می‌کنن. مشخصاً دارن خیلی بزرگش می‌کنن.

عمر با تفکر لب‌هایش را بر هم فشار داد. او گفت:

— این همون چیزیه که باید از یوسل انتظار داشت.

ویل نگاه وحشت زده اش را به سمت شیخ چرخانید. او گفت:

– ولی گفتمی که اونا ترجیح می دن ازشون سود به دست بیارن!

عمر شانه اش را بالا انداخت.

– معمولاً، بله؛ ولی احتمالاً این مرد، توشاک، در برابرش چیزی بهش پیشنهاد کرده.

شریک درباره ی حضور یک اسکاندیایی در کمپ توالاگی ها هم گفته بود – مردی که به نظر می آمد مرتبه ی برابری با یوسل دارد. ویل پی برده بود که او باید توشاک باشد. اسوینگال چند هفته ی پیش، در آرالوئن به آن ها گفته بود که ارک مشکوک است توشاک پشت این خیانت باشد. عمر ادامه داد:

– و یوسل از این فرصت، که نشون بده چه قدر بی رحم می تونه باشه لذت می بره. این برای بی دفاع کردن قربانی هاش موثره. یه اعدام چند تایی توی این مکان برای سال ها به یاد همه می مونه. حرفش پخش می شه و دفعه ی بعدی که خواست به یه روستا حمله کنه کارش آسون تره.

ویل با عصبانیت فکر می کرد؛ توشاک چه چیزی به یوسل پیشنهاد داده که باعث شده بود از بهای آزادی آن ها بگذرد؟ او فهمید که فقط یک جواب منطقی می تواند وجود داشته باشد. تقریباً به خودش گفت:

– اونا باید قرارداد و مهر اونلین رو پیدا کرده باشن.

عمر و شریک با کنجکاوی به او نگاه کردند. عمر پرسید:

– قرارداد؟

و ویل با سرعت درباره ی پرداخت بهای آزادی ای که برای ارک تدارک دیده بودند برای شان توضیح داد. رهبر بدولین برای توافق سری به تایید تکان داد.

– می تونه همین باشه. اون قدر پول باید برای راضی کردن یوسل کافی باشه.

ویل دوباره به شریک نگاه کرد.

– فهمیدی که چه زمانی می خوان اعدام رو اجرا کنن؟

آن جاسوس پاسخ داد:

– توی روز ششم، اگه اعدام تشریفاتی باشه زمان معمولش بین ساعت نه و دهه.

روز ششم، ششمین روز هفته بود. آن روز، روز تعطیلی بود و بعد از آن هم روز هفتم می آمد، روزی برای رعایت احکام مذهبی. در روز ششم، بازارهای غذا و تجارت در میدان شهر برپا می شدند و مردم استراحت کرده و لذت می بردند. ویل فکر کرد، حداقل، وقتی که یک قبیله کوچ نشین بهشون حمله نکرده بود اینکارو می کردن. او گفت:

— پس ما دو روز وقت داریم.

سپس فکری به ذهنش خطور کرد.

— اونا بازار رو تعطیل می کنن؟

عمر سرش را تکان داد.

— اصلاً و ابداً. برای یوسل، هر چی مردم بیشتری بیان و اعدام رو ببینن بهتره.

ویل که به سرعت فکر می کرد چانه اش را خاراند. او با حواس پرتی گفت:

— این می تونه به نفع مون بشه. هر چی بیشتر مردم اون اطراف باشن، برای مردان خودمون راحت تره که به اون جا نفوذ کنن.

عمر میان حرفش پرید.

— بهت گفتم، مردان من به محض این که صحبت کنن به عنوان غریبه و بیگانه شناخته می شن.

ویل پاسخ داد:

— مردان شما، شاید. ولی یادتون رفته ما بیست و پنج سرباز آریدی با خودمون داریم؟

او ادراک را در چشمان عمر دید و ادامه داد: در حالی که فکرهاش همان طور که شکل می گرفتند بیان می شدند.

— ما می تونیم هر کدوم از اونا رو با مردان شما جفت کنیم. اونا می تونن به کشاورزهایی که محصولاتشون رو برای بازار میارن ملحق

باشن. حتی بعضی ها می تونن شب قبلش برن. وقتی که نیاز، آریدی ها حرف می زنن، پس مردم شهر به لهجه ی بدولین واکنش نشون نمی دن. این کار بهمون پنجاه نفر توی شهر می ده.

عمر موافقت کرد:

— این نقشه ممکنه کار کنه.

او که فهمیده بود جاسوسش خسته است و نیازی نیست او را دور از تختش نگه دارد، گفت:

— کارت خوب بود، شریک. حالا برو یه کم غذا بخور و استراحت کن.

سپس به جایی که حسن نشسته بود و مشتاقانه به بحث گوش می داد نگاه کرد. دستور داد:

— برو، ستوان آریدی رو پیدا کن و بیارش این جا.

وقتی که آن ایده به آلوم توضیح داده شد، او با اشتیاق قبول کرد. آن ستوان به سلتن قول داده بود که او و مردانش در بیابان جان سالم به در برده و به دنبال او می آیند تا آزادش کنند. حالا که این موقعیت به آن ها داده شده بود، او فوراً آن را پذیرفت. او هم چنین می خواست که دوباره یوسل را ببیند، این بار با اسلحه در دستان اش.

ولی یک نکته بود که ویل و عمر جا انداخته بودند. آلوم به خفیه ی عمر اشاره کرد. او گفت:

— شما باید اینا رو عوض کنید. خفیه های مردان شما زرد و سفیده. مردم ماشاوا خفیه های سفید ساده می پوشند.

او به نکته ی خوبی اشاره کرده بود. مردم بدولین آن قدر به پوششان خو گرفته بودند که برایشان راحت بود آن را نادیده بگیرند. عمر چند بار برای تایید آن نکته سر تکان داد. او گفت:

— ما خفیه های سفید رو می سازیم. می تونیم از شل های مردانی استفاده کنیم که داخل شهر نمی شن. خیلی پارچه ی سفید داریم.

ویل به آلوم گفت:

— فکر کنم تو باید شب قبلش بری. منم باهات میام. باید شهر رو بررسی کنم و یه نقطه ی مناسب هم برای شلیک پیدا کنم. اگه هر کسی سوال پرسید، بهشون بگو که ساکت بمونن.

عمر به خشکی گفت:

— می تونی بهشون پیشنهاد هم بدی که وقتی جنگ شروع شد، آزادن که اگه می خوان یه کمکی هم بکنن.

آلوم برای پاسخ سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت:

— احتمالش کمه. مردم شهر برای دفاع از خودشون یه انگشت شون رو هم بالا نمی برن. و مامورای دولت توی شهرهایی مثل این محبوب نیستن. احتمالاً اونا منتظر اعدام هم هستن.

عمر پرسید:

— من چی کار کنم؟

او ناخودآگاه به صلاحیت ویل درباره‌ی این موضوع احترام می‌گذاشت. عمر جنگجویی بود که توانایی‌هایش بیشتر در حرکت دادن سواره نظام در فضای باز بود. وظیفه‌ی برنامه‌ریزی جنگ و جدال‌های رودررو و خیابانی برای او جدید بود و او حس می‌کرد این جوان غریبه می‌داند که در مورد چه صحبت می‌کند.

— وقتی که من علامت رو دادم، تو بقیه‌ی نیروهارو به داخل شهر هدایت می‌کنی.

ویل به سرعت، با تیغه‌ی ساکشش نقشه‌ی کلی‌ای روی ماسه کشید.

— اینجا، یه آبراهه‌ی کوچیک توی قسمت شمالی شهر هست که ما امروز صبح دیدیمش.

او به عمر نگاه کرد و شیخ یزاس تایید سری تکان داد. او آن نقطه را به یاد می‌آورد.

— شب قبلش مردات رو زیر پوشش این‌جا بیار. اونجا فقط حدود هفتاد متر با شهر فاصله داره. صبر می‌کنیم تا وقتی که اونا هلت و بقیه رو بیرون بیارن...

او مکث کرد و برای مشاوره به آلوم نگرست.

— اونا عموماً چجوری این کارو انجام می‌دن؟ همه‌شون رو با هم یا یکی یکی؟

آلوم به او گفت:

— همه رو با هم. اونا زندانی‌ها رو یه کم قبل از نهمین ساعت بیرون میارن.

ویل قادر نبود حس کنجکاوی غیرعادی‌اش را کنترل کند:

— چجوری می‌خوان اعدامشون کنن؟ اونا رو دار می‌زنن؟

عمر سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— رسم اینجا این‌طوری نیست؛ ما از شمشیر استفاده می‌کنیم. یوسل سرشون رو می‌زنه.

همان‌طور که شیخ آن کلمات را می‌گفت، وحشت تهوع‌آوری به معده‌ی ویل چنگ زد. او تصویر وحشتناکی از هلت، هوراس و اولنلین را تجسم کرد که در برابر شمشیر جلاد زانو می‌زنند. اولنلین! با فکر کردن به آن هم معده‌اش به هم خورد. او شروع به نفس زدن کرد، و چشمانش را بست تا آن وحشت را از مغزش بیرون کند. او انعکاس این سوال را که در مغزش پیچیده بود می‌شنید؛ چی میشه اگه شکست بخورم؟

او فشار محکمی را روی دستش حس کرده و چشمانش را باز کرد. عمر به سمت او خم شده و دستان‌اش را روی دست ویل گذاشته بود. او گفت:

— ما قرار نیست بذاریم اون اتفاق بیوفته.

لحن متقاعدکننده‌ای در صدایش بود که حس وحشت و ترسی که ویل را در بر گرفته بود را پاک کرد. نفس کشیدنش آهسته‌تر شد و او خودش را آرام کرد. سپس برای قدردانی، سری برای آن جنگجوی بیابان تکان داد. عمر دید که اطمینان بار دیگر به چشمان مرد جوان باز می‌گردد و دستانش را رها کرد. او پرسید:

— می‌دونی می‌خواهی کجا خودت رو مستقر کنی؟

ویل سری به تایید تکان داد.

— دارم به یکی از برج‌های نگهبانی که کنار دیوار شمالیه فکر می‌کنم.

او به یک موقعیت با دید کافی از میدان، جایی که اعدام صورت می‌گرفت، نیاز داشت. و همچنین به نقطه‌ای مرتفع که بتواند شلیک واضح و روشنی داشته باشد. یوسل احتمالاً مردانش را در اطراف محل اعدام متمرکز می‌کرد تا از هر گونه دردسری جلوگیری کند. او انتظار نداشت که دردسر از صدها متر آن طرف‌تر بیاید. عمر موافقت کرد:

— ایده‌ی خوبیه.

او و آلوم هردو با علاقه به مرد جوان نگرستند. عمر وقتی شلیک ویل را دیده بود و آلوم هم مهارت هلت و گیلن را. او فکر کرد، اگر این رنجر جوان به اندازه‌ی نصف دوستانش مهارت داشت، آن صبح به صبح هیجان انگیزی تبدیل می‌شد. او پرسید:

— پس می‌خواهی به یوسل شلیک کنی؟

در حقیقت او امیدوار بود که بتواند شانس‌ی بیابد تا خودش با رهبر توالاگی تصفیه حساب کند، ولی پی برد که اگر سر اشتباه تیر هم کار یوسل را تمام کند، او خیلی ناامید نخواهد شد. ویل با تفکر چانه‌اش را خارانید و به نقشه‌ای که روی ماسه کشیده بود نگاه کرد. او گفت:

— شاید: اولیت اول من جلاده. اون قرار نیست نزدیک دوستای من بشه. من می‌خوام پنجاه نفر ما با مردم قاطی بشن و هر چه‌قدر هم که ممکنه به محل اعدام نزدیک بشن. وقتی که جلاد کشته‌شد، اونا می‌تونن توالاگی‌ها رو مشغول نگه دارن تا وقتی که عمر و مردانش برسن. من حواسم به هلت و بقیه هست، در صورتی که کس دیگه‌ای بخواد شانسش رو به عنوان جلاد امتحان کنه. اگه یوسل هنوز اون اطراف بود، شاید بتونم روزش رو خراب کنم.

عمر اشاره کرد:

— من به یه نشونه نیاز دارم که بفهمم چه زمانی حمله کنم.

آلوم پاسخ داد:

— یکی از مردان من یه شیپورچیه. وقتی که ببینه ویل به جلاد شلیک کرده، می‌تونه نشونه رو به صدا در بیاره.

ویل گفت:

— این باید کافی باشه. ولی بذارین از جزئیات صرف نظر کنیم. یه نگهبان برای برج بذار. وقتی که دید من بالا می‌رم، شما ار دره بیرون بیاین. هیچ کس اون طرف رو نگاه نمی‌کنه، اونا دارن به اتفاقات توی میدون توجه می‌کنن.

— درسته.

هر سه مرد دریافتند که در حال نگاه کردن به نقشه‌اند، در حالی که مغزهایشان به جزئیات کار می‌پرداخت. ویل فکر کرد، این نقشه‌ی تقریباً ساده‌ای بود و این هم چیز خوبی بود. احتمال اینکه نقشه‌های ساده اشتباه پیش برن کمتر بود.

عمر سرش را بالا آورد و به صورت مرد جوان نگاه کرد. او گفت:

— اگه می‌خوای شب قبلش بری، ممکنه نیاز پیدا کنیم یه کم صورتت رو تیره‌تر کنیم.

او صورت ویل را میان انگشت و شستش گرفت، آن را از سمتی به سمت دیگر چرخاند و در نور ماه بررسی‌اش کرد. ویل بعد از مدتی که در آریدا گذرانده بود برنزه شده بود، ولی تیرگی صورتش به مقدار متوسط بدولین‌ها نزدیک هم نبود. موهای قهوه‌ای و چشمان تیره‌اش وضع را بهتر می‌کردند، ولی رنگ چهره‌اش کافی نبود. او با تفکر گفت:

— شاید بتونیم از یه کم کافای استفاده کنیم، تا پوستت رو تیره‌تر کنیم.

سپس با نیشخندی اضافه کرد:

— حیفه که دماغت بزرگتر از این نیست.

ویل نیشخند زد و آن توهین ناخواسته را که زمان بهوش آمدنش در بیابان، به عمر که بالای سرش خم شده بود، گفته بود را به یاد آورد.

سپس شیخ به سمت آلوم چرخید.

— کاپیتان، بهتره مردانت رو توجیه کنی. من بیست و پنج نفر از بهترین جنگجوها رو انتخاب می‌کنم تا باهاشون برن. اونا می‌تونن فردا صبح گروه گروه بشن و شروع به شناختن هم دیگه کنن.

آلوم خواست یلند شود، سپس مکث کرد. او گفت:

— کاپیتان؟ من یه ستوانم.

عمر سرش را تکان داد.

— من همین الان ترفیعت دادم. تو باید بین مردم شهر... و هیچ کس، هیچ وقت به یه ستوان گوش نمی‌کنه.

جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: پشاور

بهای آزادی ارک

آلوم به خودش اجازه داد با شنیدن آن جمله لبخندی بزند. او با تاسف گفت:

— درسته. کاملاً درسته.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

زندگی پشاور